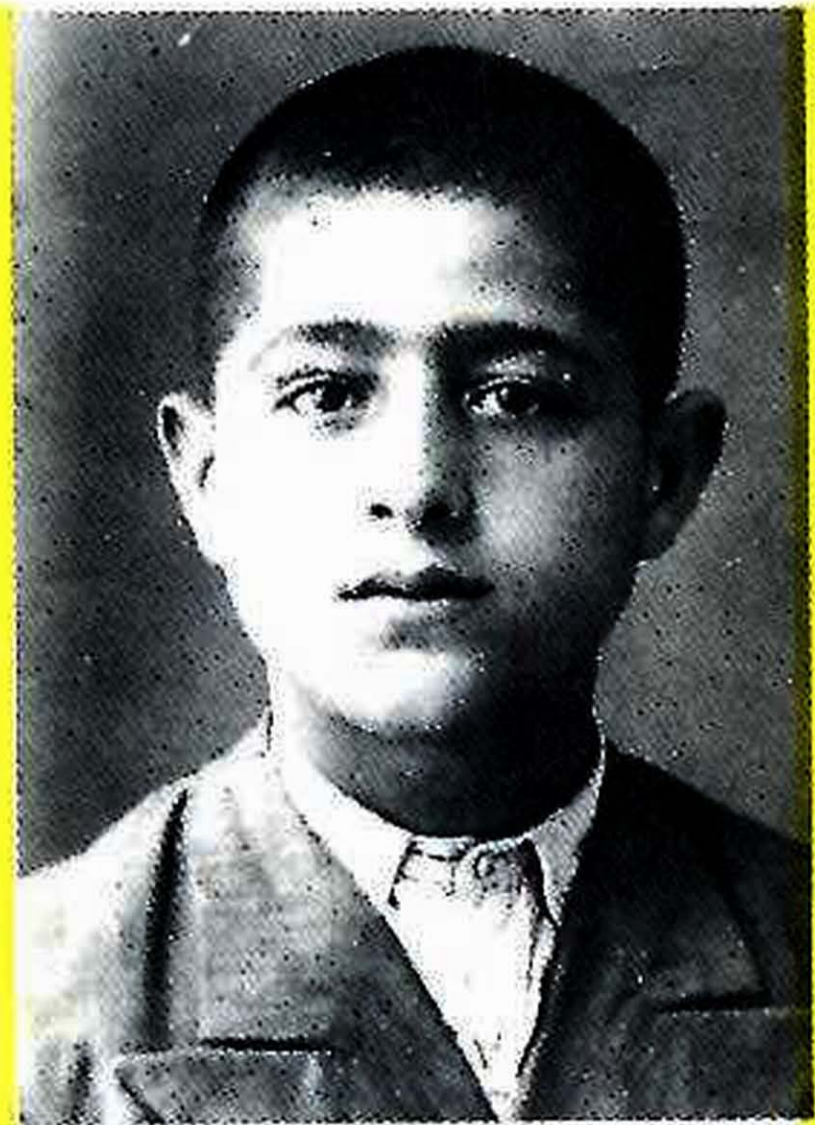




داستان های کودکان

جلال الله احمد



بیت



قصه‌های پنج دنیا

داستان‌های کودکان

نوشته

جلال آل احمد



زیر نظر :

شمس آل احمد

(مجموعه داستان)

داستان‌های کودکان

نویسنده: جلال آل احمد

کتاب یکم

گزینش و ویرایش: مصطفی زمانی نیا

طراح آرم: بیژن جناب
خوش‌نویس: یوسف رضایی

با همکاری:



نشانی: تهران، صندوق پستی شماره ۱۵۶۷-۱۶۷۶۵. نشانی: تهران، خ دانشگاه، کوچه میترا، شماره ۷.
تلفن ۷۰۵۷۳۷ تلفن ۶۴۶۹۹۶۵

قصه‌های پنج دنیا / کتاب یکم / داستان‌های کودکان

مجموعه داستان

نویسنده: جلال آل احمد

گزینش و ویرایش: مصطفی زمانی‌نیا

چاپ یکم - تهران - تابستان ۱۳۷۴

چاپ دوم - تهران - بهار ۱۳۷۶

حروف‌نگاری: نقش و قلم (حمید قربانجو) ۷۵۳۰۹۵۷

لیتوگرافی: ارغوان ۸۸۲۷۷۳۷

چاپ: رامین ۶۷۹۱۱۶

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

هرگونه تجدید چاپ، نقل، و اقتباس، بدون اجازه، به کلی ممنوع است.

ISBN 964-6141-07-2

شابک ۹۶۴-۶۱۴۱-۰۷-۲

فهرست:

صفحه:	عنوان:
۹	۱. وداع
۱۳	۲. الگمارک و المکوس
۲۹	۳. گلدسته‌ها و فلک
۴۱	۴. جشن فرخنده
۵۵	۵. خواهرم و عنکبوت

مجموعه

قصه‌های پنج دنیا

داستان‌های کودکان کتاب یکم :

داستان‌های زنان کتاب دوم :

داستان‌های سیاست کتاب سوم :

داستان‌های بی‌ملاک کتاب چهارم :

داستان‌های آسمانی کتاب پنجم :

دیباچه

۱. از جلال آل احمد، در حیطة قصه و داستان، تاکنون ده (۱۰) کتاب منتشر شده است. پنج کتاب از ده کتاب مذکور، دربرگیرنده داستان‌های کوتاه، و بقیه آن‌ها شامل داستان‌های بلند او است؛ که در گفتاری جداگانه، و در جایی دیگر، به آن‌ها خواهیم پرداخت. لیکن در یادداشت حاضر، فقط راجع به داستان‌های کوتاه آل احمد، و طرح نویسی که برای ارائه دگرگونه آن‌ها - تحت عنوان «قصه‌های پنج دنیا» - ریخته شده، توضیح خواهیم داد.

□

۲. پنج مجموعه داستان شناخته شده آل احمد، به ترتیب تاریخ نخستین چاپ هرکدام از آن‌ها، عبارتند از:

یک) دید و بازدید، اسفندماه ۱۳۲۴.

دو) از رنجی که می‌بریم، آبان‌ماه ۱۳۲۶.

سه) سه‌تار، دی‌ماه ۱۳۲۷.

چهار) زن زیادی، مردادماه ۱۳۳۱.

پنج) پنج داستان، سال ۱۳۵۰.

همان‌طور که از تاریخ‌های اولین چاپ‌های آثار فوق برمی‌آید، چهار کتاب «دید و بازدید»، «از رنجی که می‌بریم»، «سه‌تار»، و «زن زیادی»، در زمان زندگانی آل احمد انتشار یافته‌اند و تنها یک کتاب - «پنج داستان» - دو سال پس از مرگ او، توسط اوصیاء و ورثاءش، به خوانندگان عرضه گردیده است.

□

۳. کتاب «دید و بازدید»، مجموعه دوازده (۱۲) داستان، با چنین عناوینی است: ۱. «دید و بازدید عید»؛ ۲. «گنج»؛ ۳. «زیارت»؛ ۴. «افطار بی موقع»؛ ۵. «گل‌دان چینی»؛ ۶. «تابوت»؛ ۷. «شمع قدی»؛ ۸. «تجهیز ملت»؛ ۹. «پستچی»؛ ۱۰. «معرکه»؛ ۱۱. «ای لاس‌سبا»؛ و ۱۲. «دو مُرده».

کتاب «از رنجی که می‌بریم»، حاوی هفت (۷) داستان است: ۱. «درّه خزان زده»؛ ۲. «زیرابی‌ها»؛ ۳. «در راه چالوس»؛ ۴. «محیط تنگ»؛ ۵. «اعتراف»؛ ۶. «آبروی از دست رفته»؛ و ۷. «روزهای خوش».

کتاب «سه‌تار»، از جمع‌آوری سیزده (۱۳) داستان پدید آمده؛ ۱. «سه‌تار»؛ ۲. «بچه‌مردم»؛ ۳. «وسواس»؛ ۴. «لاک صورتی»؛ ۵. «وداع»؛ ۶. «زندگی که گریخت»؛ ۷. «آفتاب لب بام»؛ ۸. «گناه»؛ ۹. «نزدیک مرزون‌آباد»؛ ۱۰. «دهن‌کجی»؛ ۱۱. «آرزوی قدرت»؛ ۱۲. «اختلاف حساب»؛ و ۱۳. «الگمارک و المکوس».

کتاب «زن زیادی»، مشتمل بر نه (۹) داستان است: ۱. «سمنوپزان»؛ ۲. «خانم نزهت‌الدوله»؛ ۳. «دفترچه بیمه»؛ ۴. «عکاس بامعرفت»؛ ۵. «خدادادخان»؛ ۶. «دزدزده»؛ ۷. «جاپا»؛ ۸. «مسلول»؛ و ۹. «زن زیادی».

کتاب «پنج داستان»، هم‌چنان که از نامش برمی‌آید، پنج (۵) داستان دربردارد: ۱. «گلدسته‌ها و فلک»؛ ۲. «جشن فرخنده»؛ ۳. «خواهرم و عنکبوت»؛ ۴. «شوهر امریکایی»؛ و ۵. «خونابه انار».

با یک محاسبه ساده، می‌شود گفت که به وسیله پنج مجموعه داستان بالا، روی هم، چهل و شش (۴۶) داستان کوتاه آل‌احمد، در معرض نقد و داوری خوانندگان و ادب‌دوستان قرار گرفته است.

□

۴. جلال آل‌احمد، در مصاحبه‌های اندک‌ش، در یادداشت‌های مقدمه مانند و نادری که برای چاپ‌های مجدد داستان‌هایش نوشته، و نیز در زندگی‌نامه‌ای که به قلم خویش، و با نام طنزآلود «مثلاً شرح احوالات»، تنظیم کرده است،... درباره برخی از مجموعه‌های داستان‌های کوتاهش - به طور عام - و هم‌چنین راجع به بعضی از داستان‌های کوتاه همان مجموعه‌ها - به طور خاص - نظرات انتقادی و توضیحی و تشریحی‌ای می‌دهد، که با همه ایجاز و

اختصارشان، و با همه ابهاماتی که دارند، باز هم راه‌نمایی‌ها و روشن‌گری‌های فراوانی در بطنشان نهفته است.

□

۵. «اولین قصه^۱» آل‌احمد، در مجله «سخن»، در «شماره نوزدهم» [۱۳] ۲۴ درمی‌آید؛ که به قول او، «آن وقت‌ها زیر سایه "صادق هدایت" منتشر می‌شد و ناچار همه جماعت ایشان، گرایش به چاپ داشتند.»^۳ سپس، داستان‌های دیگری در همان مجله «سخن»، و نیز در نشریه هفتگی «مردم برای روشن‌فکران» به چاپ می‌رساند و مجموعه آن‌ها را، یک‌جا، در اسفندماه ۱۳۲۴، با نام «دید و بازدید»، به صورت کتابی مستقل، روانه کتاب‌فروشی‌ها می‌کند.

نوزده سال بعد، در فروردین‌ماه ۱۳۴۳، شمیم بهار، در مصاحبه‌ای که نشریه «اندیشه و هنر»، به منظور بررسی و تحلیل آثار آل‌احمد، برپا داشته،... به وی می‌گوید:

«چیزی که به چشم می‌آید اینه که تقریباً توی تمام داستان‌های کوتاه شما، ریشه قضیه، همیشه بیگانگیه. می‌تونم توضیح بدم. مثلاً توی "دید و بازدید"، ناقل، کاملاً بیگانه است با اتفاق‌هایی که دوروبرش می‌افته. چه در منزل "استاد" و چه منزل "خانم بزرگ". [...] یا حتی توی داستانی مثل "زیارت"، که کسی به زیارت میره، آدم متوقع نیست این‌جا بیگانگی ببینه. هم‌چنان اما هست. جمله‌ای حتی هست که من یادداشت کرده‌ام. "هر کس حالی دارد و جز من هیچ کس در این‌جا تماشاچی نیست." این بیگانگی، همه جا هست. [...] نظر خود شما راجع به این بیگانگی چیه؟»^۴

آل‌احمد، با لحنی آمیخته به هزل و شوخی، می‌گوید:

«سرکار حضرت، یک مقدار دارید بیش از حد این مملکت باهوشی به خرج میدید...»^۵

شمیم بهار، به گمان این که آل‌احمد از پرسش او آزرده‌خاطر گشته، می‌گوید:

«می‌خواهید من حرفمو پس بگیرم؟»^۶

لیکن آل‌احمد پاسخ می‌دهد:

«نه، نه، نه. می نویسیم، می گیم، برای این که شلاقی بزیم به تنبلی خواننده.»^۷

و در جوابِ سؤالِ زیرکانه شمیم بهار، قضیه را ابعادی فلسفی و جهانی می بخشد و از حرف و پیام محوری، و خط اصلی داستان‌های کوتاه گرد آمده در کتاب «دید و بازدید»، و همین‌طور داستان بلند «مدیر مدرسه»، سخن می گوید:

«مسأله از این قراره. این مطلب [بیگانگی]، مطلب تمام روشن فکر جماعته در قرن بیستم. در سراسر دنیا. که بیگانه است. یک حضرتی در فرنگستون درآمد اصلاً قصه‌ای به این اسم نوشت. و می‌دونید شما که اون قصه رو من ترجمه کردم. یعنی با "خبره".»^۸

شمیم بهار می خواهد بداند آل احمد، هنگام طرح آگاهانه یا ناخودآگاهانه «بیگانگی» - به مفهوم فلسفی، اجتماعی، غربی، و امروزی آن - در داستان‌های «دید و بازدید» و «مدیر مدرسه»، «چه قدر تحت تأثیر اون قصه [بیگانه]، نوشته آلبر کامو [قرار] داشته است.»^۹

جلال، اقتباس ادبی و الهام هنری از «بیگانه» کامو را منکر می شود و داستان‌های کوتاه مجموعه «دید و بازدید» را مربوط به سال‌های «قبل از اون قصه»^{۱۰} می داند و به این نکته اشاره می کند که «ترجمه [بیگانه]، مال سال هزار و سیصد و بیست و نه یا بیست و هشته.»^{۱۱} یعنی حدود چهار پنج سال پس از انتشار کتاب «دید و بازدید». آن‌گاه، به قیاس «بیگانگی» در اثر کامو، و «بیگانگی» در آثار خودش، می پردازد و برای قهرمان «بیگانه» کامو، دو ویژگی عمده برمی شمارد:

یک: بی‌اعتنایی.

دو: بُهت‌زدگی.

در صورتی که برای قهرمان‌های «بیگانه» موجود در «دید و بازدید» و «مدیر مدرسه»، دو ویژگی عمده مغایر با ویژگی‌های قهرمان «بیگانه» کامو ذکر می کند:

یک: بااعتنایی.

دو: کلافگی.

سپس، مقایسه‌اش را عینی‌تر و زنده‌تر می‌کند:

«این بیگانگی که در کار آقای کامو هست - از خودش نمی‌خوام حرف بزنم - بیگانگی یک روشن‌فکره که ملاک‌های قدیمیشو ماشین از دستش گرفته. ملاک‌های جدیدی هم که بهش میدن، نمی‌ذاره او سازنده باشه،... چون کسی که به حق باید این ملاک‌ها رو بسازه، روشن‌فکره؛ یا نویسنده است یا هنرمند. این آقای بیگانه - یعنی این آقای روشن‌فکر - ناچار در یک دنیایی تنها می‌مونه. در دنیای اروپای بعد از جنگ، با اگزیستانسیالیسم و بی‌اعتنایی‌اش»^{۱۲}

اما «بیگانگی» قهرمان‌های داستان‌های ابتدایی جلال، کاملاً مشابه «بیگانگی» واقعی خودش، و متأثر از «تنهایی» واقعی دوستان هم‌درد و هم‌فکر او است:

«به علت همین احساس تنهایی، من در خونواده‌ام تنها موندم. از سال بیست و یک و دو؛ یعنی وقتی بیست سالم بود. وقتی بیست و پنج شش سالم شد، با آقای دکتر وثوقی توی اجتماع تنها موندم. بعد هم تنهایی‌های دیگه. تنهایی همین‌طور ادامه داره»^{۱۳}

از تفسیرهای فلسفی و اجتماعی مفاهیمی چون «بیگانگی» و «تنهایی»، در کتاب «دید و بازدید» که بگذریم، به مباحث ادبی و انتقادی می‌رسیم؛ آن‌جا که از نحوه «شخصیت‌سازی» آل‌احمد در داستان‌هایش انتقاد می‌شود:

«نکته دوم در مورد آدم‌هایی که شما می‌سازید. آدم‌هایی که می‌سازید، طبق قالبی که وجود داره، باز توسط یک ناظر قضایا دیده میشه. فکر نمی‌کنید این آدم‌ها در کتاب‌ها تون - حداقل کتاب‌های اولیه - خیلی ظاهری‌اند؟ مثل می‌زنم. باز "دید و بازدید" ...»^{۱۴}

آل‌احمد، هم ایراد منتقد را می‌پذیرد، و هم سعی در توجیه موضوع نقد دارد:

«به همین علت "دید و بازدید" و نوع کارهای این طوری رو بش گفتند گزارش؛ اسمشو نوعی گزارش گذاشته‌اند. من در این جور کارهای گزارش، مثل این که یک مقدار زبردستی‌هایی دارم، یا تجربه‌هایی. ولی خودم فعلاً دیگه رهاش کردم. این گزارش، یک کمی سرسریه. یعنی گزارش آدمیست که

فقط توی "دید و بازدید" می‌تونه بکنه. نمی‌تونه عمیق باشه. نگاه، یک وقتی روی یک سطحی مماس میشه. یک وقتی نفوذ می‌کنه. حالا می‌خوام نفوذ کنه.^{۱۵}

□

۶. دوّمین مجموعه داستان آل‌احمد، «از رنجی که می‌بریم»، دو سال بعد از مجموعه «دید و بازدید» به طبع رسیده است. جلال، در پیرامونِ زمان انتشار، و نیز در پیرامونِ انگیزه‌ها و زمینه‌های چاپ «از رنجی که می‌بریم»، می‌نویسد:

«در حزب توده، در عرض چهار سال، از صورت یک عضو ساده، به عضویت کمیته حزبی تهران رسیدم و نمایندگی کنگره. و از این مدت، دو سالش را مدام قلم زدم. در "بشر برای دانش‌جویان" که گرداننده‌اش بودم و در مجله ماهانه "مردم" که مدیر داخلی‌اش بودم. و گاهی هم در "رهبر" ...»^{۱۶}

و بعد ادامه می‌دهد:

«به اعتبار همین پرت و پلاها بود که از اوایل ۲۵ [۱۳] مأمور شدم که زیر نظر طبری، ماهانه "مردم" را راه بیاندازم. که تا هنگام انشعاب، ۱۸ شماره‌اش را در آوردم. حتی شش ماهی مدیر چاپ خانه حزب بودم. چاپ‌خانه "شعله‌ور". که پس از شکست "دموکرات فرقه سی" و لطمه‌ای که به حزب زد و فرار رهبران، از پشت عمارت مخروبه "اپرا" منتقلش کرده بودند به داخل حزب. و به اعتبار همین چاپ‌خانه‌ای در اختیار داشتن بود که "از رنجی که می‌بریم" درآمد. اواسط ۱۳۲۶.»^{۱۷}

لازم است گفته شود که منظور جلال این نیست که اگر به سبب هم‌کاری با حزب توده، دست‌رسی به امکانات تشکیلاتی چاپ و نشر نداشت، هرگز مجموعه داستان "از رنجی که می‌بریم" منتشر نمی‌شد؛ بل که می‌خواهد بگوید در غیر آن حالت، ای بسا که دوّمین مجموعه داستان او، در آن برهه خاص، و به آن سرعت، چاپ نمی‌شد و موقوف به آینده دور می‌گردید.

از مسایل پشت پرده انتشار «از رنجی که می‌بریم» که بگذریم، به محتوای داستان‌ها، و به شیوه ادبی به کار گرفته شده در نگارش آن‌ها می‌رسیم. بنابر نوشته آل‌احمد، «از رنجی که می‌بریم»، «حاوی قصه‌های شکست در آن

مبارزات»^{۱۸} - مبارزات به اصطلاح کارگران و زحمت‌کشانِ هوادارِ مشی سیاسی حزب توده، در مراکز صنعتی و اقتصادی و تجاری و کشاورزی - می‌باشد، که نویسنده کوشیده است چنان مبارزاتی را «به سبک رئالیسم سوسیالیستی»^{۱۹} به رشته تحریر درآورد.

و اگرچه آل‌احمد تلاش کرده داستان‌های «از رنجی که می‌بریم» را، به قول خودش، با «فوت و فن آگاهانه»^{۲۰} بنویسد، لیکن صمیمانه اعتراف می‌کند که زحماتش، بازدهی مطلوبی نداشته و برایش تجربه ناگواری شده است:

«... معتقدم که اگه فوت و فن آگاهانه باشه - دیده‌ام یعنی، در آثار خودم تجربه‌ای کردم - ریدمون میشه. "از رنجی که می‌بریم" این طوره.»^{۲۱}
و در عیب‌جویی از خویشان، تا آن جا پیش می‌رود که به یکی از اشخاص مصاحبه‌گر می‌گوید:

«تنها کتابی که شاید من اجازه نمیدم تجدید چاپ بشه، آقای آغداشلو، "از رنجی که می‌بریم" است. یعنی می‌تونم در همین جا، حق طبع این کتاب رو - یعنی تمام حقوق مؤلفش رو - واگذار کنم به هرکدوم از آقایون محترم. جداً عرض می‌کنم.»^{۲۲}

علت بیزاری و نفرت او کاملاً واضح است:

«اون جا من گرفتاری خاصی دارم. یعنی می‌خوام ادبیات "رئالیست سوسیالیست" بسازم. خوب دیگه. ریدمون شده.»^{۲۳}

پس از این که یکی از مخاطبان آل‌احمد، با استفاده از فروتنی صادقانه جلال، با او هم‌صدایی می‌کند و درباره «از رنجی که می‌بریم»، نظر می‌دهد:

«هر صفحه‌اش اینو داد می‌زنه.»^{۲۴}

آل‌احمد می‌گوید:

«بعله، به این مناسبت، تنها جایی است که من می‌تونم بگم آشنایی یا اطلاع یا شعور یا وجدان هست که یک همچو مطالبی رو میاره. اما جاهای دیگه نیست.»^{۲۵}

از فحوای کلام آل‌احمد استنباط می‌شود که اولاً او عقیده ندارد که اگر هر نویسنده‌ای، در هر زمانی، و در هر کتابی، از «فوت و فن آگاهانه» مدد بگیرد،

ثمره آن، تباهی خواهد بود؛ ثانیاً آل احمد بر این باور است که بهره‌وری از «فوت و فن آگاهانه»، فقط و فقط در کتاب «از رنجی که می‌بریم»، بی‌هوده بوده و آفریننده‌اش را به جایی نرسانده است؛ حال آن که سود بردن از «فوت و فن آگاهانه»، در سایر آثار او، مانند «مدیر مدرسه»، ما حاصلِ خشنودکننده و حتی درخشانی داشته است.

□

۷. کتاب «سه‌تار»، ابتدا در دی‌ماه ۱۳۲۷، به بازار آمده و آل احمد در بخشی از زندگی‌نامه‌اش، با بیانی گیرا، بستر تاریخی، سیاسی، و اجتماعی انتشار سومین مجموعه داستان‌ش را توصیف می‌کند:

«و انشعاب در آذر ۱۳۲۶ اتفاق افتاد. به دنبال اختلاف نظر جماعتی که ما بودیم - به رهبری خلیل ملکی - و رهبران حزب [توده] که به علت شکست قضیه آذربایجان، زمینه افکار عمومی حزب، دیگر زیر پایشان نبود. و به همین علت، سخت دنباله‌روی سیاست استالینی بودند که می‌دیدیم به چه بواری می‌انجامید. پس از انشعاب، یک حزب سوسیالیستی ساختیم که زیر بار اتهامات مطبوعات حزبی - که حتی کمک رادیو مسکورا در پس پشت داشتند - تاب چندانی نیاورد و منحل شد و ما ناچار شدیم به سکوت.^{۲۶}»

با شناختی که از آل احمد داریم، می‌دانیم که «سکوت سیاسی» او، از زمره سکوت‌های سیاسی متعارف نیست، که دل‌مردگی و حرمان و یأس را بر شیدایی‌ها و آرمان‌های ادبی و هنری و اجتماعی کسی که مبتلا به آن شده، حاکم کند. حتی شاید بتوان گفت که «سکوت سیاسی» جلال، در چنان زمانه‌ای - سالیان اوج درگیری‌های لفظی، برخوردهای آلی، تضادهای تشکیلاتی، و ستیزه‌های طبقاتی احزاب و گروه‌های سیاسی با یک‌دیگر، و در نتیجه، به هرز رفتن استعدادهای و سرکوب خلاقیت‌ها - به نفع او عمل کرده و موجب غنای هرچه بیشتر کارنامه ادبی و هنری‌اش گردیده؛ زیرا که می‌نویسد:

«در این دوره سکوت است که مقداری ترجمه می‌کنم. به قصد فنارسه یادگرفتن. از "زید" و "کامو" و "سارتر". و نیز از "داستایوسکی". "سه‌تار" هم مال این دوره است که تقدیم شده به خلیل ملکی.^{۲۷}»

در این جا، آل احمد ابراز نظر کلی و همه‌جانبه‌ای نکرده است و آن‌طور که در مصاحبه‌اش با گردانندگان نشریه «اندیشه و هنر» - درباره «از رنجی که می‌بریم» - مکنونات قلبی و ذهنی خویش را آشکار می‌سازد... راجع به «سه‌تار»، افشای راز نمی‌کند و تنها به شکل پراکنده، بعضی از داستان‌های مجموعه «سه‌تار» را زیر ذره‌بین می‌گذارد.

از او سؤال می‌شود:

«اگه "مدیر مدرسه" رو بذاریم کنار، توی کدوم از داستان‌های کوتاه فکر می‌کنید رسیدید به ساختن آدم؟»^{۲۸}

آل احمد جواب می‌دهد:

«والاً مثلاً توی چندتا قصه‌ای که چندتا زن هستند و حرف می‌زنند. تو مونولوگ‌ها.»^{۲۹}

همان شخص می‌پرسد:

«یعنی "بچه مردم" و خود "زن زیادی" و "گناه" ...؟»^{۳۰}

آل احمد پاسخ می‌دهد:

«بعله، توی این چندتا فکر می‌کنم دقیق‌تر از همه جاها تونسته باشم. و در اون جا، اون شخص، دیگه بیگانه نیست.»^{۳۱}

و چون به او تذکر داده می‌شود که «ناقلِ قضایا بودن»^{۳۲}، موجب سستی ساختمان داستان‌هایش شده... و در این باب، از داستان «آبروی از دست رفته» - از مجموعه «از رنجی که می‌بریم» - مثال زده می‌شود... آل احمد، شجاعانه، بر انتقادهای ماهر تأیید می‌زند و برای خُرده‌گیران، نمونه‌های دقیق‌تری از مجموعه داستان «سه‌تار» مطرح می‌کند:

«همین جوهره. من بازم می‌تونم نشونی بدم. مثلاً "آفتاب لب بام" یا "اختلاف حساب"، که اولین کارگنده‌ای است که من روش خیلی کار کردم؛ کار فوت و فن نه؛ کار جمع‌آوری، تحقیق، مذاقه، دیدن. ولی فقط ظاهریه. توی عمق آدم‌ها نیست.»^{۳۳}

سپس ممیزه‌های داستان «آفتاب لب بام» را، با داستان «زیارت» - از مجموعه «دید و بازدید» - می‌سنجد:

«به نظر من، "آفتاب لب بام" بیش‌تر گزارشه تا "زیارت". چون در "آفتاب

لب بام"، اون بازی‌ای که در زیارت شده، نشده. یعنی آدمی که در "زیارت" نقل می‌کنه، واقعاً گرفتار اون اعتقاد و عدم اعتقاده. اما آدمی که در "آفتاب لب بام" حرف می‌زنه، اسم قصه‌اش رو گذاشته "آفتاب لب بام". یعنی طرف گرفته. ناچار یک کمی پاش می‌لنگه. اما "زیارت" هیچ پاش نمی‌لنگه.^{۳۴}

آل احمد در این بخش، سوای زمینه‌های تاریخی و سیاسی و ادبی‌ای که پیش‌تر، حول محور چه‌گونگی نگارش و نشر آثارش، به دست داده بود،... زمینه اعتقادی و مذهبی بعضی از کارهایش را هم بر ملا می‌سازد، که متأسفانه طرف گفت‌وگوکننده با او، به خاطر بی‌علاقگی به چنین مقوله‌ای، یا به خاطر بی‌توجهی سهوی، و یا به خاطر تکیه افراطی‌اش بر روی «نقد ادبی» و «کالبدشکافی هنری»،... از آن غافل مانده و به مسیر جدیدی که جلال در مصاحبه‌شان گشوده و می‌توانسته آثار او را، از زاویه‌ای نامأنوس به ما بشناساند،... گام نگذاشته.

دیده بودیم که سرسپردگی‌ها، طغیان‌ها، و انشعاب‌های سیاسی،... و یا گرایش‌ها و روی گرداندن‌های اجتماعی،... چه‌طور باعث بروز و نفوذ مباحث فلسفی و اجتماعی و سیاسی در آثار آل احمد می‌شده؛ و باز دیده بودیم که گریز او از خانواده پدری، استفاده از تسهیلات سازمانی، سرخوردگی از فعالیت‌های تشکیلاتی و حزبی، و حتی مسایل عاطفی و احساسی خصوصی،... چه‌گونه در ضمیر آل احمد ایجاد انگیزه می‌کرده و او را به خلق آثار متفاوتی وامی‌داشته. و اینک از زبان خود جلال می‌شنویم که دغدغه‌های اعتقادی، وسوسه‌های آسمانی، و تأملات ایمانی او - به تناسب ادوار گوناگونی که روزگار می‌گذرانیده - در داستان‌های کوتاه و بلندش، چه از بُعد شکل و ساختمان اثر، و چه از بُعد محتوا و پیام آن، دخیل و کارساز بوده‌اند: «آدمی که در "زیارت" نقل می‌کنه، واقعاً گرفتار اون اعتقاد و عدم اعتقاده.»^{۳۵}

راوی، یا «آدمی که در "زیارت" نقل می‌کنه»، همان جلال آل احمد بیست و یکی دوساله است که بحرانی‌ترین دوره زندگی‌اش را سپری می‌کند و اگرچه از خانه پدری خروج کرده و بر نظام سنتی خانوادگی‌اش شوریده، لیکن در اجتماع نیز هنوز تکیه‌گاه قابل اطمینانی نیافته است. وانگهی،

صرف نظر از مشکلات بیرونی، در درونش نیز غوغای ایمان و ارتداد، انکار و انتخاب، قیام و انقیاد، و به بیان خودش «اعتقاد و عدم اعتقاد» - خواه از لحاظ مذهبی، خواه از لحاظ سیاسی و اجتماعی، و خواه از لحاظ فلسفی و هنری - برپا است. بر همین مبنا، راوی داستان «زیارت»، موضع‌گیری جانب‌دارانه نمی‌کند؛ در حالی که دو سه سال بعد، در زمان نگارش داستان‌های مجموعه «سه‌تار»، آل‌احمد، به پندار خویش، از سرگشتگی‌های یافته و گمان می‌کند فارغ از شک‌ها و شبهه‌ها،... به یقین‌ها و قطعیت‌هایی رسیده است؛ بنابراین قابل درک است که چرا «آدمی که در "آفتاب لب بام" حرف می‌زنه، اسم قصه‌اش رو گذاشته "آفتاب لب بام". یعنی طرف گرفته.»^{۳۶}

آل‌احمد این دو نگرش متنافر با هم را - نگرشی بی‌سمت و سو، و نگرشی یک‌سویه، به شخصیت‌ها و وقایع داستان‌هایش - کنار یک‌دیگر می‌نهد و در واپسین سال‌های حیاتش، با اندیشه‌ای پخته‌تر و با نگاهی جامع‌تر، داستان‌هایی را می‌پسندد که روایت‌کننده‌شان، از جهت‌گیری پرهیزد؛ چرا که در غیر این صورت، داستان او، تبدیل به داستانی می‌شود که مانند «آفتاب لب بام»، از کتاب «سه‌تار»، «ناچار یک کمی پاش می‌لنگه»^{۳۷}؛ در تقابل با چنین وضعیتی، داستان «زیارت»، از کتاب «دید و بازدید»، قرار دارد که چون راوی داستان، بی‌آن که «طرف گرفته»^{۳۸} باشد، به نقل ماجرا پرداخته،... در نهایت، داستانی پدید آمده که «هیچ پاش نمی‌لنگه».^{۳۹}

جلال بارها گفته است که اکثر داستان‌هایش را براساس «یک قضیه ساده»^{۴۰}، یا یک طرح و یک بُرش از زندگی نوشته است. بر همین پایه، روی داستان «سه‌تار» او - که آل‌احمد نام آن را بر تارک سومین مجموعه داستان‌ش ثبت کرده - انگشت نهاده‌اند که:

«اگه شما معتقدید که یه طرح - یک طرح، به قول شما - یک داستان می‌سازه،... توی "سه‌تار"، یک مقدار زیادی سوابق یارو رو برای ما می‌سازید. این ضعف یک طرح نیست؟ این لازمه برای ساختن یک طرح؟»^{۴۱}

آل‌احمد، ضمن تأیید نظر انتقادی مخاطبش، وجود چنین خدشه‌ای در داستان «سه‌تار» را، ناشی از همان گرایش‌های مارکسیستی، و تأثیر ادبیات روسی، آن هم از نوع رئالیسم سوسیالیستی می‌داند، که اثر مخرب و

ناپسندش، تا مدت‌ها، در دیدگاه‌های ادبی و آثار هنری او، آشکار بوده: «نه، لازم نیست. این باز تأثیر اون اجتماعیاتست که ما یک وقتی توش بودیم. می‌دونید؟ توی اون زمون [سال‌های حدفاصل شهریورماه ۱۳۲۰، تا مردادماه ۱۳۳۲]، ما فرصت دیدن کم داشتیم. سرسری باید می‌دیدیم...»^{۴۲}

آل احمد در عین حالی که بهتر از هر نقاد نکته‌سنجی، به همه نقاط ضعف و قوت داستان‌هایش آگاه است،... نه مایل به پنهان کردن و سرپوش نهادن بر ناتوانی‌ها و کاستی‌ها است، و نه خواهان قطع رابطه با گذشته‌های پر نشیب و فرازش می‌باشد. پس، برخلاف هم‌گانش - آن‌هایی که اجازه تجدید چاپ آثار کم‌بها، و یا بی‌مایه دوران آغازینشان را نمی‌دهند - واهمه‌ای از انتشار مجدد کتاب‌هایش ندارد. زیرا بر این باور است که هر یک از آن‌ها، و به خصوص همین کتاب «سه‌تار»، «سند یک زمانه است. این سندرو همیشه انداخت دور. یعنی بنده نمی‌تونم.»^{۴۳}

□

۸. اگر بخواهیم مؤلفه‌های تاریخی، سیاسی، و اجتماعی برهه زمانی‌ای را که جلال آل احمد چهارمین مجموعه داستان‌ش را انتشار داده، بشناسیم،... و چنان چه مایل باشیم از شرایط زندگی خصوصی او آگاه شویم،... بهترین و موثوق‌ترین منبع مراجعه ما، همان زندگی‌نامه موجز و چکیده‌ای است که از قلم توانای وی، با نام «مثلاً شرح احوالات»، یادگار مانده:

«وقتی از اجتماع بزرگ دست کوتاه شد، کوچکش را در چهاردیواری خانه‌ای می‌سازی. از خانه پدری به اجتماع حزب گریختن، و از آن به خانه شخصی، و زرم سیمین دانشور است که می‌شناسید. اهل کتاب و قلم و دانشیار رشته زیبایی‌شناسی و صاحب تألیف‌ها و ترجمه‌های فراوان. و در حقیقت، نوعی یار و یاور این قلم. که اگر او نبود، چه بسا خزعبلات که به این قلم درآمده بود. (و مگر درنیآمده؟). از سال ۱۳۲۹ به این ور، هیچ کاری به این قلم منتشر نشده که سیمین اولین خواننده و نقادش نباشد.

«و اوضاع همین جورها هست تا قضیه ملی شدن نفت و ظهور جبهه ملی و دکتر مصدق. که از نو کشیده می‌شوم به سیاست. و از نو سه سال دیگر مبارزه. درگرداندن روزنامه‌های "شاهد" و "نیروی سوم" و مجله ماهانه "علم

و زندگی"، که مدیرش ملکی بود. علاوه بر این که عضو کمیته نیروی سوّم و گرداننده تبلیغاتش هستم که یکی از ارکان جبهه ملی بود. و باز همین جورهاست تا اردیبهشت ۱۳۳۲، که به علت اختلاف نظر با دیگر رهبران نیروی سوّم، از شان کناره گرفتم. می‌خواستند ناصر وثوقی را اخراج کنند که از رهبران حزب بود؛ و با همان "بریا" بازی‌ها. که دیدم دیگر حالش نیست. آخر ما به علت همین حقه‌بازی‌ها از حزب توده انشعاب کرده بودیم. و حالا از نو به سرمان می‌آمد.

«در همین سال‌ها است که "بازگشت از شوروی" ژید را ترجمه کردم و نیز "دست‌های آلوده" سارتر را. و معلوم است هر دو به چه علت. "زن زیادی" هم مال همین سال‌ها است.»^{۴۴}

«زن زیادی» آخرین مجموعه داستانی است که در زندگی آل احمد منتشر شده. کتاب مزبور، در نخستین نوبت انتشار، شامل هفت (۷) داستان کوتاه، و مقدمه‌ای از پرویز ناتل خانلری بوده. دیباچه «زن زیادی» را، خانلری، به تقاضای آل احمد، نوشته است و اینک که پس از چهل و سه سال، با موضعی بی طرفانه، خوانده می‌شود، در تمام سطور آن، هرگز به طعنه، کنایه، هجو، و یا چیزی از این قبیل، که موجب رنجش شدید جلال شود، بر نمی‌خوریم. لیکن، شش سال بعد از چاپ اول «زن زیادی»، در زمستان ۱۳۳۷، ... هنگامی که یکی از شاعران، به نزد آل احمد می‌رود و از او درخواست می‌کند که برای دیوان اشعارش مقدمه‌ای بنویسد، ... جلال فرصت را مغتنم می‌شمارد و در عوض اجابت کردن خواهش فرد شاعر، در مقاله‌ای که به اسم «مقدمه‌ای که در خور قدر بلند شاعر نبود»، در مجله «اندیشه و هنر»، سال یکم، به چاپ می‌رساند، ... سرسختانه از خویشان انتقاد می‌کند:

«دوست عزیز! از من خواهسته‌ای که برای چاپ دوّم کتاب شعرت، مقدمه بنویسم. این قضیه مرا به یاد قضیه دیگری می‌اندازد. به یاد این که من هم یک بار در عمرم این حماقت را کرده‌ام. یعنی شش هفت سال پیش، یکی از مجموعه قصه‌هایم را پیش یک آقای محترمی بُردم که برایش مقدمه بنویسد. گرچه نه من و تو با هم شباهتی داریم - چون تو شاعری و من آن وقت‌ها مدّعی قصه‌نویسی بودم - و نه من و آن آقای محترم. چون آن آقا استاد

دانش‌گاه بود و من همان آقا معلم هشت نه سال پیش^{۴۵} «آل احمد، با جزئیات بیش‌تری، ماجرای مقدمه کتاب «زن زیادی» را شرح می‌دهد و به شاعر مورد بحث می‌گوید:

«صفحات کتاب که از چاپ درآمد - هنوز به دست صحاف نرسیده - یک نسخه‌اش را برداشتم و بردم پیش آقای استاد. اول مقدمه‌ای چیدم که: "نه جناب عالی از نوع مقدمه‌نویس‌های حرفه‌ای هستید که اثر فاضلان‌شان زینت‌بخش اول هر کتابی است - از موش و گربه گرفته تا شرح دعای سمات - و نه بنده به چنان قصدی..." و از این اباطیل؛... و آقای استاد، بعد از تعارف‌های معمولی و که: "می‌ترسم فرصت نکنم..." و الخ، رضایت داد و بعد هم اختلاطی کردیم و من مرخص شدم و اعلان به روزنامه دادم که بله: "مجموعه داستان فلانی، با مقدمه فلانی، استاد دانش‌گاه..." و دیگر سر از پا نمی‌شناختم. درست مثل این که در یک بازی کودکانه برده باشم. مثل این که حسابم جور درآمده باشد."^{۴۶}

آگهی‌ای که آل احمد برای تبلیغ کتاب «زن زیادی»، با مقدمه خانلری، به روزنامه داده، در یکی از نشریات وابسته به نیروی سوم، در همان سال ۱۳۳۱، چاپ شده است.

«... پس از یک ماه و نیم رفت و آمد، موفق شدم سه صفحه "چیز" از آقای استاد محترم بگیرم. خیال نکنید آدم نمک‌شناسی هستم! واقعاً آن‌چه را که آن آقای استاد، به عنوان مقدمه داده بود، به اسمی غیر از این نمی‌توانم بخوانم. نه اشاره‌ای به متن کتاب و مزخرفاتی که در آن جا داده بودم - نه درکی - نه انتقادی. حتی کتاب را نخوانده بود. و همان اباطیل که: "ان شاء الله با پشت‌کار به جایی خواهد رسید..." و از این نوع. خلاصه این که چیزی نمانده بود که همین مقدمه، مرا از انتشار خود کتاب هم باز دارد. و کاش این‌طور شده بود. اما حیف که کتاب به خرج یکی از دوستانم منتشر می‌شد که نباید ضرر می‌داد. آن استاد شاید هم واقعاً لطفی به من کرده بود. ولی نمی‌دانم چرا وقتی کتاب درآمد، خود من دیگر اقم می‌نشست که ریختش را بینم. حتی پس از آن بود که لقای آن استاد را هم به عطایش بخشیدم. و تا مدت‌ها به خودم سرکوفت می‌زدم که آخر این چه کاری بود کردی؟ واضح است که بعد از آن

واقعه، پشت دستم را گاز گرفتم که دیگر از این غلط‌ها نکنم. اما هنوز هم نتوانسته‌ام بفهمم که چرا آن کار را کرده‌ام.»^{۴۷}

آل احمد می‌کوشد علل تغییر عقیده، و دلایل پشیمانی بعدی‌اش را حلاجی کند و مداخله عواملی مانند جاه‌پرستی‌های شخصی، ملاحظات حرفه‌ای و شغلی، شهرت‌طلبی، خواهش‌های نفسانی، و حتی کینه‌توزی با سران حزب توده را از نظر دور ندارد:

«آیا خواسته بودم از نام آن استاد استفاده کنم؟ و به ضرب آن، در محافلی که از نوع کار من هم رم می‌کردند، نفوذ کنم؟ یا خواسته بودم از زبان و قلم آن استاد، مجیزی درباره خودم بشنوم و چون به اندازه کافی نشنیده یا نخوانده بودم، عصبانی شده بودم؟ یا خواسته بودم خودم را زیر پر و بال او بکشم؟ یا یک حساب سیاسی کرده بودم و خواسته بودم از لاسی که آن استاد با حزب توده می‌زد، به ضرب اسم خودم جلوگیری کرده باشم؟... نمی‌دانم. راستی هنوز نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که به هر صورت حماقتی بود که کردم. یک مجموعه قصه، مقدمه را می‌خواست چه کند؟»^{۴۸}

آل احمد به این حد هم اکتفا نمی‌کند و پنج سال بعد، در دی‌ماه ۱۳۴۲ -یعنی یازده سال پس از نوبت یکم انتشار مجموعه داستان «زن زیادی»- هنگامی که مجالی پیش می‌آید و کتابش به چاپ دوم می‌رسد، باز هم از تسویه حساب با خویشتن، و با پرویز ناتل خانلری، غفلت نمی‌ورزد و در یادداشت ویژه چاپ دوم کتابش می‌نویسد:

«چاپ اول این دفتر، مزین بود به مقدمه‌ای از مردی که روزگاری دعوی آزادگی داشت و اکنون از بد حادثه -یا از نیکش- وزیر از آب درآمده است. و من حساب آن مقدمه را در "مقدمه‌ای که درخور قدر بلند شاعر نبود"، رسیده‌ام.»^{۴۹}

پیش از آن که پرونده چاپ اول کتاب «زن زیادی» را ببندیم و به امتیازات و مختصات چاپ بعدی آن دقیق‌تر بنگریم، نگاهی به یکی دیگر از مقالات آل احمد می‌اندازیم و واپسین اشاره او، به نخستین نوبت انتشار «زن زیادی» را می‌خوانیم.

در مقاله بلند «گزارشی از خوزستان»، که تألیف آن در اسفندماه ۱۳۴۴

پایان یافته، آل احمد از همان ابتدای گفتار، تک تک سفرهای موسمی و پراکنده‌ای را که به خوزستان کرده، به یاد می‌آورد و علاوه بر تاریخ سفر، و مناسبت رفتن به آن سرزمین،... جذّاب‌ترین، عجیب‌ترین، مهم‌ترین، و خلاصه ماندگارترین یادبودها و محفوظات سفرش را، به اختصار، روی کاغذ ثبت می‌کند؛ از اولین سفر تا آخرین سفر. از میان روایات و خاطرات او، گزارش فشرده‌ای که از پنجمین سفر به خوزستان می‌دهد، ارتباط مستقیمی با مبحث ما دارد:

«بار پنجم، در زمستان ۱۳۳۱ بود که به جمع‌آوری آن‌چه از مُرده ریگ انشعاب حزب زحمت‌کشان می‌توانست به ما برسد، به آن سو می‌رفتم، که آن روزها "نیروی سوّم" را راه انداخته بودیم و با دکتر بقایی بزَن بزَن داشتیم. و خاطره‌ای که از آن سفر دارم این که روزی در خرّمشهر - در قایقی که از این سوی شطّ به آن سو می‌بردمان - زنی را دیدم عرب و عبا و مقنعه‌پوش، که "زن زیادی" به دست داشت.»^{۵۰}

با اعتنا به تاریخ پنجمین سفر جلال، زمستان ۱۳۳۱، می‌شود گفت کتابی که او در دست زن عرب «عبا و مقنعه‌پوش»^{۵۱} دیده، قطعاً همان نشر یکم «زن زیادی» بوده. آل احمد از دیدن کتابش، که تنها در حدود پانصد نسخه تکثیر شده بوده - آن هم در خرّمشهر، منتهی‌الیه جنوب غربی ایران - به جای این که احساس سرخوشی و کام‌یابی کند، شگفت‌زده می‌شود:

«هرگز گمان نمی‌کردم چنان کار پرتی، چنین راه دوری رفته باشد.»^{۵۲}

باری، در چاپ دوّم «زن زیادی»، جلال با حذف دیباچه‌ای که به قلم خانلری بوده، رساله «پولوس رسول به کاتبان» را جای‌گزین آن می‌کند؛ رساله‌ای که در نوع خود، ویژگی‌های قابل تأمل و بحث‌انگیزی دارد. و چون اندکی پیش از سفر آل احمد به مکه، در موسم حجّ چاپ شده،... در پرسش و پاسخی که با او انجام گرفته، رساله مزبور را - با آمیزه‌ای از رندی و فراست و شوخ‌طبعی، وصیّت‌نامه خود می‌خواند.

به او گفته می‌شود:

«راجع به این "رساله پولوس رسول... " می‌خواستم سؤال کنم...»^{۵۳}

جلال مجال نمی‌دهد مخاطبش به طور تمام و کمال، سؤالش را بیان کند:

«این یک وصیت‌نامه است. مثلاً فرض بفرمایید، ... وصیت‌نامه بنده که قبل از حج چاپ شده. رسمه.»^{۵۴}
و حتی پس از آن که یکی دیگر از پرسش‌گران، سماجت می‌ورزد و می‌پرسد:

«گذشته از وصیت‌نامه، قراره چیز دیگه‌ای رو هم روشن بکنه؟»^{۵۵}
آل‌احمد، برخلاف عادت همیشگی‌اش، از صراحت گفتارش می‌کاهد و در لفافه پاسخ می‌دهد:

«می‌دونید؟... یک مقدار توصیه است دیگه. تعیین تکلیف که نیست. توصیه است. بکن! این جور باش! اصول عقاید نیست. من اهل اصول عقاید نیستم. هیچ نوعش. من نه اصول عقاید سازم و نه راه‌نمای به هیچ کدومشون.»^{۵۶}

غیر از «رساله پولوس رسول به کاتبان»، که جلال ترجیح می‌دهد رموز آن را مبهم بگذارد،... در یادداشت کوتاهی که در صدر چهارمین مجموعه داستان‌ش نشانده، باز هم پرده‌پوشی می‌کند؛ لیکن این وهله، نشانه‌ها و علایم، آشکارتر و عریان‌تر از آن‌اند که کسی «در جهل مرکب» بماند و منظور نویسنده را درنیابد.

آل‌احمد با اشاره به پرویز ناتل خانلری، و طعن و لعن او، که در هیأت دولت وقت، مقام وزارت داشته،... راجع به علت منضم کردن «رساله پولوس رسول به کاتبان» به داستان‌هایش، می‌نویسد:

«و به هر صورت، چون این نردبان پرپری، تحمل بارِ وزرا را نمی‌آورد، به جای آن مقدمه، چیزی "به عنوان مقدمه" آوردم.»^{۵۷}

تغییرات چاپ‌های یکم و دوم کتاب «زن زیادی»، منحصر به برداشتن دیباچه تألیف خانلری، و افزودن «رساله پولوس رسول به کاتبان» نمی‌شود و جلال دو (۲) داستان تازه، به هفت (۷) داستانی که در چاپ نخست بوده، اضافه می‌کند و از چاپ دوم به بعد، تعداد داستان‌های کتاب «زن زیادی»، نه (۹) داستان می‌شود:

«تکّه‌های "سمنویزان" و "خانم نزهت‌الدوله" را نیز بر این چاپ افزودم. چیزهایی بود لایق ریش همان دوره جوانی.»^{۵۸}

آل احمد را در مورد تجدید چاپ آثار اوّلیه اش مؤاخذه می کنند:

«نظرتون در مورد تجدید چاپ کارای قدیمیتون چیه؟...»^{۵۹}

و قبل از آن که او در مقام دفاع و استدلال برآید، یک دوراهی پیش پایش

قرار می دهند:

«دو مورد پیدا می کنه این سؤال؛ یکیش اینکه اصلاً آیا کارهایی رو چاپ

می کنید که کاملاً از نظر شما قابل دفاعه، یا کارهایی رو چاپ می کنید

-همین طوری- به خاطر این که فروش رفته و دیگه در دست نیست؟»^{۶۰}

آل احمد بی آن که هراس از چنین پرسش هایی داشته باشد -از آن جا که

تکلیفش را با خودش، و با دیگران، روشن کرده- با خون سردی پاسخ

می دهد:

«هر دو حالت رو داره. فرض بفرمایید که "زن زیادی"، یک مجموعه قصّه

است. چه ما بخوایم، چه نخوایم، این به اسم ما دراومده. و من، چه ازش دفاع

بکنم چه نکنم، به اسم من ثبته. اگه به تعبیر روحانیش بگیریم، گناهپست

کرده ایم، بیخ ریشمون مونده. این رو همیشه پاکش کرد. من مقدمه اش رو البته از

بیخ ریش خودم پاک کردم. توی همین مجله [اندیشه و هنر] قبلاً؛ که به قلم

شخص شخیص شاعر مفتضح [پرویز ناتل خانلری] بود. ولی این قصّه هایی

است که من نوشته ام. پاشم ایستاده ام. مال یک زمان خاصی است. وحشتی

هم از تجدید چاپش نیست. با توجه به این که به آدم پولم می ده.»^{۶۱}

در قسمت مربوط به داستان های مجموعه «سه تار»، دیدیم که آل احمد،

در کنار داستان های «بچه مردّم» و «گناه»،... از داستان «زن زیادی» هم -که

نامش را به چهارمین مجموعه داستان جلال بخشیده- به عنوان یکی از

داستان هایی یاد می کند که شخصیت سازی موفق و دل پسندی دارند:

«توی این چندتا فکر می کنم دقیق تر از همه جا تونسته باشم [آدم های

داستانم را بسازم]...»^{۶۲}

غیر از داستان «زن زیادی»، آل احمد در مورد سایر داستان های کتاب «زن

زیادی»، نظرات راه گشایانه چندانی ارائه نمی کند و اغلب با بی حوصلگی از

کنار آنها می گذرد. به عنوان نمونه، نظر او را درباره «تمثیل» می خوانیم:

«گاهی وقتی هم تفتنی توی این زمینه کرده ام. ولی این تفتن، آخرین

حدّش "نون والقلم" ه. سیرم نمی‌کنه. من اهل صراحتم. گاهی وقتا آدم پناه می‌بره به این قِر و اطوارِ نویسندگی، یعنی تکنیک و از این حقه‌بازی‌ها.^{۶۳} و در پی آن، اقرار می‌کند که به کارگیری، و یا وجود تمثیل و استعاره در داستان‌هایش، همواره براساس آگاهی و برنامه‌ریزی نبوده و در بعضی مواقع، داستان‌هایش ناخواسته - یا ناخودآگاه - به چنین بستری غلتیده‌اند. نوع آگاهانه و حساب‌گرانه بهره‌گیری از تمثیل و استعاره، همان داستان بلند «نون والقلم» است:

«توی "نون والقلم" فرار کرده‌ام به همچه استعاره‌ای. چون چاره نداشتم. نمی‌تونستم حرفام رو صریح بزنم.»^{۶۴}

لیکن نوع استفاده ناخودآگاه و بدون محاسبه قبلی از تمثیل و استعاره، در داستان «جاپا» - هفتمین داستان کتاب «زن زیادی» - رخ نموده است:

«راستش، فکرش بدون توجه آمد. وقتی تموم شد نوشتنش، شاملو بم گفت این رو. خودم متوجه نبودم. یعنی نه این که متوجه نبودم، قصدی نداشتم. بعد اصلاح شد، البته. مثل این که خودِ اونم چاپش کرد.»^{۶۵}

آل احمد تأکید می‌کند که پناه بردنِ جسته و گریخته، آگاهانه یا ناآگاهانه، به تمثیل و استعاره، «نه به قصد گول زدنِ کسی، و نه گول زدنِ خود»^{۶۶} بوده؛ زیرا که «محققاً من استعاره‌ای نویس نیستم.»^{۶۷}

علاوه بر «جاپا»، داستان‌های «دزدزده» و «مسلول» هم - که در کتاب «زن زیادی» جای گرفته‌اند - از تحلیل انتقادی نویسنده‌شان بی‌نصیب نمی‌مانند:

«به نظر من، اینا گزارش هستند، در حقیقت. منتهی از صورت گزارش، به علت اون بی‌اعتنایی که طرف نشون میده که خودش همیشه کنار می‌ذاره، یا اولین علامتِ عدم اعتقاد رو از خودش نشون میده، درمی‌آد.»^{۶۸}

گزارش‌های داستانی، یا داستان‌های گزارش‌گونه آل احمد، خصوصیات پیچیده و غیرمتعارفی دارند، که تنها خودِ او از عهده تشریح و تفکیکشان برمی‌آید:

«این مال اون قصه‌هایی است که گزارش‌دهنده، اول بی‌اعتقادیشه. یعنی خودشو کنار گرفته. نمی‌خواد جون در قضیه بذاره، اما در عین حال می‌ذاره.

از جون نمی خواد حرف بزنه، اما می زنه. به نظر من، علتِ موفقیتش هم همینه. این یک نوع بازیِ دو سه طرفه است. از طرفی می خواد شریک باشه، از طرفی نمی خواد شریک باشه. از طرفی شریک هست. و از طرفی می خواد از این شرکت دربره. قضیه از این قراره.^{۶۹}

و سرانجام، واقع بینی و نگاه ناباورانه آل احمد، بر همه نقدها و نظرها چیرگی می یابد؛ جا را بر رؤیا و خوش بینی، و آرزوهای شیرین تحقق یافتنی، تنگ می کند و لحن تلخ و اندوه ویژه موج در کلام جلال، واقعیت های اکثراً ناخوش آیند و کریه و مسلط پهنه های ادبی، هنری، فرهنگی، سیاسی، و اجتماعی را گوش زد می کند و بر خیال بافی ها و فریب ها و سهل انگاری ها خط بطلان می کشد:

«اگه توی یک جامعه مترقی - به اصطلاح من "ماشین زده" - عمل بکنیم، احتیاجی نیست به ایمان یا به یک عقیده؛ به معنی قدیمیش. اما یک وقت هست صحبت از ولایت منه که ملاک های آسمانیش بی ارزش شده. اما ملاک زمینی هم جانشینش نشده. این جا اوضاع خیطه. شاید من گاهی وقتی در جست و جوی یک همچو ملاکی کوششی کردهم - مثلاً در "غرب زدگی" - ولی خوب، این کار من نیست. یعنی من دیگه دنیارو نمی خوام عوض کنم. دنیارو سیاست مدارها به اندازه کافی عوض می کنند. من با آدم تک سروکار دارم، نه با گروه آدم ها. گروه آدم ها به اندازه کافی براشون حزب و رادیو و این حرف ها هست. دیگه در اون قلمرو من می بینم که کاری نمی تونم بکنم. اما در این تک تک آدم ها رو عوض کردن - که راهش همین است که ما قلم می زنیم و جدی هم می گیریم - فکر می کنم که آینده خیلی طولانی ای رو میشه دید. همیشه گفت فردا یا دو هفته دیگه مثلاً، در اثر دُرُفشانی های بنده و اباطیلی از قبیل "زن زیادی"، مردم این مملکت، همه شون بیدار خواهند شد و ملاک های زمینی رو خواهند یافت. ولی این ملاک های زمینی، باید گیر بیاد. چه جوری؟ خُب، آدمی زاد می بینه یک کوششی هم در این زمینه بکنه، جبران نعمت کرده.»^{۷۰}

□

۹. تنها مجموعه داستانی که پس از مرگ آل احمد، به صورت کتاب نوین

و جداگانه‌ای عرضه شده، کتاب «پنج داستان» است که بعضی از داستان‌های زیرمجموعه آن، به‌طور پراکنده، در مجلات و نشریات معاصر جلال، با اجازه او، چاپ گردیده‌اند و بدیهی است که وی قادر نبوده راجع به کتابی که دو سال پس از وفاتش، به همت برادرش - شمس آل احمد - انتشار یافته، قضاوت خاصی کرده باشد. تنها در همان جلسه گفت و شنودی که گردانندگان نشریه «اندیشه و هنر»، در فروردین ماه ۱۳۴۳، با او منعقد کرده‌اند،... ضمن صحبت کردن از داستان‌های نیمه‌تمام، داستان‌های چاپ نشده، و داستان‌های آماده نشر و پخش - «سنگی بر گوری»، «نفرین زمین»، و «نسل جدید» - از داستان «جشن فرخنده»، و مجموعه داستانی که در حال تألیفشان بوده، یاد می‌کند:

«یک مجموعه نوول هم هست که یک نمونه‌اش رو "آرش" درآورد.

نمی‌دونم دیدید یا نه؟»^{۷۱}

مصاحب جلال می‌گوید:

«جشن فرخنده؟»^{۷۲}

آل احمد سر ذوق می‌آید:

«احسنت! مجموعه ده تا نوول، حکایت‌کننده از مسایل یک خانواده روحانی، از چشم یک بیچه. ناقل، هم‌چنان اون کودکه. هم‌چنان قضایارو با سرسری مآبی کودکی می‌گه. ولی در عین حال چیزهایی، نشونه‌هایی و قرینه‌هایی، هست برای این که دنبال بکنه خواننده محترم مطالب رو. ولی خود ناقل سرسری می‌بینه، هیچ پابند نیست،... اونم هست، منتهی اون تمام نیست.»^{۷۳}

کسانی که داستان‌های «گلدسته‌ها و فلک»، «جشن فرخنده»، و «خواهرم و عنکبوت» را مطالعه کرده‌اند، می‌دانند که حق با آل احمد است و راوی هر سه داستان، پسر بیچه‌ای دبستانی است که در خانواده‌ای روحانی و مذهبی می‌روید و می‌بالد و به تناسب سن و سالش، هوش مندی‌ها و ساده‌لوحی‌های شیرین و قابل درکی دارد؛ اما دو داستان دیگری که همراه با سه داستان مذکور، در مجموعه «پنج داستان» آمده‌اند - «شوهر امریکایی» و «خونابه انار» - هر کدام شخصیت‌ها و ماجراهایی به کلی متفاوت با داستان‌های «گلدسته‌ها و فلک»، «جشن فرخنده»، و «خواهرم و عنکبوت» دارند.

وانگهی، همان داستان‌ها نیز، مجموعشان از عدد سه (۳) فراتر نمی‌رود و معلوم نیست دو (۲) داستان باقی مانده مشابهی که آل‌احمد، در حضور مسؤلان نشریه «اندیشه و هنر»، مدعی آماده بودنشان شده، دچار چه سرنوشتی گردیده‌اند؛ چه رسد به پنج (۵) داستان بعدی، که جلال تعدادشان را به دقت ذکر می‌کند، لیکن سخنی از اتمام، و یا ناتمامی آن‌ها به میان نمی‌آورد:

«پنج تا از اون قصه‌ها حاضره. ولی چون باید تمام بشه و بعد بذارمش توی یک مجموعه، بُخل به خرج میدم در دونه دونه چاپ کردنش.»^{۷۴}

چهارمین داستان کتاب «پنج داستان» - «شوهر امریکایی» - جزء همان کارهایی است که آل‌احمد شوق چندان نسبت به مکاشفه آن‌ها ابراز نمی‌کند. برای مثال، می‌شود از مکالمه طولانی‌ای که «در بعد از ظهر چهارشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۶»^{۷۵}، بین جلال آل‌احمد و دانش‌جویان دانش‌گاه تبریز، «در سازمان هنری دانش‌جویان دانش‌گاه تبریز»^{۷۶}، انجام شده است، دلیل و برهان آورد. آن جایی که یکی از حضار می‌گوید:

«در قصه "شوهر امریکایی"، انگار یک چیزهایی هست که نخواسته‌اید بگویید، یا گفته‌اید و عوض شده.»^{۷۷}

جلال به جای باز کردن گره خوردگی‌های تمثیلی کار خودش، ماهرانه به یکی از اشعار تمثیلی نیما یوشیج گریز می‌زند:

«ببینید، به قول نیما "هست شب / هم‌چو ورم‌کرده تنی / گرم در استاده هوا... " و اصلاً چرا نیما انقدر راجع به شب حرف می‌زند؟ مثلاً در "شب قوروق باشد بیمارستان"، ... که اشاره کردم. اگر بیاید این مطالب را به صورت شعار سیاسی بگوید که "آقا خفقان است..."، این که دیگر شعر نیست. گذشته از این که دهنش را هم می‌بندند. ناچار پناه می‌برد به استعاره که... " اگر از خواب برآید بیمار / کرد خواهد کاری کارستان"، ... و این می‌شود هنر.»^{۷۸}

و به گلایه می‌افزاید:

«حالا شما می‌خواستید من در آن قصه بروم سر منبر و مقاله سیاسی ضد جنگ ویت‌نام بنویسم؟»^{۷۹}

و به این تدبیر، از گفت‌وگو درباره «شوهر امریکایی» اجتناب می‌کند.

آخرین داستان کتاب «پنج داستان» - «خونابه انار» - اثری است که آل احمد، به عمد، در کنار عنوان آن، کلمه «طنز» را اضافه کرده است و در جلسه پرسش و پاسخ با اداره‌کنندگان نشریه «اندیشه و هنر»، بعد از آن که از او سؤال می‌شود:

«با طنز چه طورید؟ یک "طنز" البته ما از شما دیدیم که...»^{۸۰}

به نظر می‌رسد جلال خودش را به آن راه می‌زند:

«چی؟»^{۸۱}

شخص سؤال‌کننده، دقیق‌تر نشانی می‌دهد:

«"خونابه انار"، ... که البته شما جلوش نوشته بودید "طنز" ...»^{۸۲}

جواب گنگ و کوتاه آل احمد، ظنّ ما را نسبت به «تجاهل العارف» او،

قوی‌تر می‌کند:

«تفنییه. گاهی وقتا میشه کرد.»^{۸۳}

□

۱۰. دوستان و معاشران آل احمد، بارها گفته‌اند که او در هر کجا و در همه حال، بی‌استثناء، دفترچه یادداشت به همراه داشته و در هر مقطعی که ذهن خلّاق و زاینده‌اش نسبت به چیزی، کسی، جایی، و موضوعی، جرقه می‌زده، ... بی‌درنگ قلم در دست می‌گرفته و تا مشغول ثبت و ضبط رؤوس و چهارچوب بسیار کلی فکر، نقشه، ایده، الهام، و حسی آن لحظه به خصوص نمی‌شده، ... به هیچ کار دیگری نمی‌پرداخته.

در میان هزاران صفحه یادداشت‌های خصوصی و سردستی آل احمد، برگه‌ای به یادگار مانده است که جلال بر روی آن، شتابان و بی‌اندازه موجز و گذرا، داستان‌های کوتاهش را، به گونه‌ای دیگر، دسته‌بندی کرده است؛ آن هم نه به صورتی که عنوان تمام داستان‌هایش را تک به تک، بی‌آن که حتی نام یکی‌شان از قلم بیافتد، در گروه‌های متفاوت گنجانده باشد. یادداشت عجولانه آل احمد، فقط و فقط رساننده این نکته حسّاس و قابل تعمق است که او سودای تدوین مجدد داستان‌های کوتاهش را در سر می‌پرورانده و دلش می‌خواسته آن‌ها را براساس موضوع اصلی، یا بر مبنای شخصیت‌های مهم‌ترشان، به شکل کاملاً جدیدی عرضه کند. و در این راه، نام بعضی از

داستان‌هایش را، به عنوان مشتم نمونه خروار، ذکر کرده است و یادداشتش را به امید آینده، و فرصتی که نصیبش خواهد شد، خاتمه بخشیده؛ که متأسفانه، مرگ زودهنگام، هرگز به او مجال نداد تا شخصاً به تکمیل طرح خام و اندیشه‌اش اقدام نماید.

□

۱۱. اینک که نزدیک به بیست و شش سال از مرگِ غم‌بار و دریغایی جلال می‌گذرد، کوشیده‌ام با در نظر گرفتن خطوط پُررنگ‌تر اندیشه‌های آل‌احمد، و نیز با توجه به دل‌مشغولی‌های زیربنایی‌تر او، در طول زندگانی متلاطم و توفانی‌اش، تا حدّ امکان، به سلیقه‌ها و خواسته‌ها و معیارهای وی نزدیک شوم و با گزینش سرفصل‌های جامع‌تر و رساتر، میراث ارزش‌مند جلال، در حیطه داستان‌های کوتاه را گروه‌بندی کنم.

□

۱۲. آل‌احمد در یادداشت لحظه‌ای و شتاب‌زده‌اش، سعی کرده، داستان‌های کوتاه‌اش را به نام «قصه‌های چهار دنیا» بازنگری کند. تلاش فراوانی کردم تا شاید به احترام همان یادداشتِ اوّلیه جلال، داستان‌های کوتاه او را در چهار بخش بزرگ، تقسیم‌بندی کنم،... اما از آن‌جا که فرجام کار را ناقص نیّت اصلی جلال می‌دیدم، ترجیح دادم با تخطی از طرح ابتدایی او، پنج سرفصل «داستان‌های کودکان»، «داستان‌های زنان»، «داستان‌های سیاست»، «داستان‌های بی‌ملاک»، و «داستان‌های آسمانی» را در نظر بگیرم و عنوان عمومی و فراگیر آن‌ها را، «قصه‌های پنج دنیا» بگذارم.

□

۱۳. با توجه به این که غالب داستان‌های آل‌احمد، از نظر خط و ربط داستانی، و از نظر قهرمان‌ها و شخصیت‌ها، منشوروار و چندوجهی‌اند،... واضح است که تفکیک موضوعی آن‌ها، و یا قایل شدن بهای بیش‌تر برای یکی از شخصیت‌ها،... نمی‌تواند به سهولت انجام شود و نظرات مخالف و موافق خوانندگان آثار او را برنیانگیزد.

در اکثر داستان‌های کوتاه جلال، همان‌گونه که مسایل سیاسی و اجتماعی و مذهبی، پهلو به پهلو یک‌دیگر مطرح می‌شوند،... زن‌ها، مردها، کودکان،

روشن فکرها، خاله‌زنک‌ها، رجال سیاسی، مأموران قانون، پزشک‌ها، آموزگاران،... و بالأخره نزدیکان و اعضای خانواده نویسنده هم، حضوری تنگاتنگ و پُر جلوه دارند.

در داستان «دید و بازدید»، از مجموعه‌ای به همین نام، زبان و قلم زهرآلود جلال، همه را به یک سان نیش زده‌اند؛ خواه استادان ادب و هنر کهن باشند، خواه بازرگانان معتبر، خواه روزنامه‌نگاران، خواه معممین،... و خواه عمقزی‌های کهن سال و وراج. و در عین حال، نمود و نماد هیچ‌کدام، تحت الشعاع مابقی نیست.

در داستان «جشن فرخنده» - از کتاب «پنج داستان» - ضمن آن که کودکی راوی داستان را، شخصیتی دل‌نشین و دوست‌داشتنی می‌یابیم، در کنار او، با روحانی ستیزه‌گر و آشتی‌ناپذیری آشنا می‌شویم که به هیچ‌وجه حاضر به مماشات با حکومت رضاشاه نیست و اصول اعتقادی خویش را سرسختانه پاس می‌دارد. صرف‌نظر از دو شخصیت یاد شده - کودکی راوی و مرد روحانی - که ما را در انتخاب یکی از آنها، و فرستادن داستان، به قسمت «داستان‌های کودکان»، یا بخش «داستان‌های آسمانی»، به تردید می‌افکنند،... موضوع داستان هم، از سویی راجع به «کشف حجاب» و سیاست‌های دوره رضاخانی است، و از سویی مقاومت و ناسازگاری مردان و زنان مذهبی و سنتی را، در مقابل دولت وقت، بازگو می‌کند. از این دو منظر نیز می‌شود داستان «جشن فرخنده» را، هم در زمره «داستان‌های سیاست» جای داد، و هم در دسته «داستان‌های آسمانی» نهاد.

مثال آخر، داستان «شوهر امریکایی» است، که چنان‌چه بر روی زن بودن راوی داستان تکیه کنیم، در آن صورت، «شوهر امریکایی»، جزئی از اجزاء «داستان‌های زنان» خواهد شد؛ زیرا که راوی آن، نماینده دختران تحصیل‌کرده و متجدد و آلامد دوره خودش می‌شود، که داعیه‌گریز و پرهیز از سنت‌ها و قیود و آداب اجتماعی بومی را دارند و هم سرِ فرنگی برمی‌گزینند و زندگی در ینگه دنیا را بیش از زندگی در سرزمین مادری می‌پسندند. اما اگر بر روی نظریه خاصی که آل‌احمد وضع‌کننده و شارح و سروجش بود - غرب‌زدگی - انگشت بگذاریم، و با چنان عینکی به

شخصیت‌های داستان بنگریم،... آن‌گاه «شوهر امریکایی»، در بخش «داستان‌های سیاست» طبقه‌بندی می‌شود؛ چرا که جاذبه کاذبِ غربی‌ها را، در دیده شرقی‌ها، نکوهش می‌کند؛ پیوند زناشویی با امریکایی‌ها و زندگی بخت‌یارانه در آن سرزمین را، مضحکه می‌کند و سراب کاذب می‌خواند؛ و دیگر این که گوشه‌ای از فجایعی را که دخالت‌های امپریالیستی دولت امریکا در شبه جزیره کُره، و در ویت‌نام، به بار آورده،... فاش می‌سازد.

□

۱۴. هنگام جست‌وجوی مقالات پراکنده آل‌احمد، در لابه‌بلائی صفحات مطبوعات سالیان گذشته، برحسب تصادف، در یکی از شماره‌های روزنامه «ایران ما»، دوره سال ۱۳۲۹، به داستانی برخوردیم که به جز همان روزنامه، بعدها در هیچ‌یک از مجموعه‌های داستان‌های کوتاه آل‌احمد، جایی نیافته است. داستان «نوبر توت‌فرنگی» را، پس از چهل و پنج سال، به چهل و شش (۴۶) داستان کوتاه منتشرشده جلال، افزودیم و بدین ترتیب، در مجموعه «قصه‌های پنج دنیا»، جمعاً چهل و هفت (۴۷) داستان کوتاه، تقدیم خوانندگان می‌شود.

□

۱۵. تنظیم مجموعه «قصه‌های پنج دنیا»، هرگز به معنای عدم انتشار آثار شناخته شده جلال، به همان سبک و سیاق قبلی نیست و پس از این نیز کتاب‌هایی چون «دید و بازدید»، «از رنجی که می‌بریم»، «سه‌تار»، «زن زیادی»، و «پنج داستان»، به پاس اشتیاق دوست‌داران ادبیات معاصر زبان فارسی، مکرر تجدید چاپ خواهند شد.

مصطفی زمانی‌نیا

تهران / ۱۸ / مرداد / ۱۳۷۴

پی‌نوشت‌ها:

- ۱، ۲، ۳. یک چاه و دو چاله، مثلاً شرح احوالات، جلال آل احمد، انتشارات رواق، چاپ یکم، سال ؟، صفحه ۴۹.
- ۴، ۵. ارزیابی شتاب زده، یک گفت‌وگوی دراز، جلال آل احمد، انتشارات رواق، چاپ سوم، اسفندماه ۱۳۵۷، صفحه ۸۹.
- ۶، ...، ۱۲. همان جا، صفحه ۹۰.
۱۳. همان جا، صفحه ۹۱.
- ۱۴، ۱۵. همان جا، صفحه ۹۳.
۱۶. یک چاه و دو چاله، همان جا، صفحه ۴۹.
۱۷. همان جا، صفحه ۴۹ و ۵۰.
- ۱۸، ۱۹. همان جا، صفحه ۵۰.
- ۲۰، ...، ۲۵. ارزیابی شتاب زده، همان جا، صفحه ۹۲.
- ۲۶، ۲۷. یک چاه و دو چاله، همان جا، صفحه ۵۰.
- ۲۸، ...، ۳۱. ارزیابی شتاب زده، همان جا، صفحه ۹۳.
- ۳۲، ۳۳. همان جا، صفحه ۹۴.
- ۳۴، ...، ۳۹. همان جا، صفحه ۹۶.
- ۴۰، ...، ۴۳. همان جا، صفحه ۹۵.
۴۴. یک چاه و دو چاله، همان جا، صفحه ۵۰ و ۵۱.
۴۵. ارزیابی شتاب زده، مقدمه‌ای که در خورِ قدرِ بلندِ شاعر نبود، همان جا، صفحه ۱۳.

۴۶. همان جا، صفحه ۱۳ و ۱۴.
۴۷. همان جا، صفحه ۱۴.
۴۸. همان جا، صفحه ۱۴ و ۱۵.
۴۹. زن زیادی، جلال آل احمد، انتشارات فردوس، چاپ مکرر، سال ۱۳۷۱،
صفحه ۷.
- ۵۰، ۵۱، ۵۲. کارنامه سه ساله، گزارشی از خوزستان، جلال آل احمد، انتشارات
رواق، چاپ سوم، بهمن ماه ۱۳۵۷، صفحه ۷۰.
- ۵۳، ...، ۵۶. ارزیابی شتاب زده، یک گفت و گوی دراز، همان جا، صفحه ۸۳.
- ۵۷، ۵۸. زن زیادی، همان جا، صفحه ۷.
- ۵۹، ۶۰، ۶۱. ارزیابی شتاب زده، همان جا، صفحه ۶۸.
۶۲. همان جا، صفحه ۹۳.
- ۶۳، ...، ۶۷. همان جا، صفحه ۹۴.
- ۶۸، ۶۹. همان جا، صفحه ۹۶.
۷۰. همان جا، صفحه ۷۷ و ۷۸.
۷۱. همان جا، صفحه ۶۷.
- ۷۲، ۷۳، ۷۴. همان جا، صفحه ۶۸.
- ۷۵، ۷۶. کارنامه سه ساله، گفت و گویی دراز با دانش جویان تبریز، همان جا، صفحه
۱۵۸.
- ۷۷، ۷۸، ۷۹. همان جا، صفحه ۱۷۳.
- ۸۰، ...، ۸۳. ارزیابی شتاب زده، یک گفت و گوی دراز، همان جا، صفحه ۹۹.

سپاس و ستایش

۱. باز هم حدیث خود را با سپاس بی‌کران از حُسن اعتماد و خوش‌بینی بزرگوارانه جناب آقای شمس آل‌احمد آغاز می‌کنم؛ زیرا که اگر غیر از این بود، نه دفترهای حاضر به شکل کنونی ارائه می‌گردیدند، و نه بنده جسارتِ چنین کاری را در خود می‌یافتم.

□

۲. از دوستانِ پاک‌نهاد، یک‌رنگ، و مهربانم، سرکار خانم هایدۀ قربانجو، و جناب آقای حمید قربانجو، به خاطر مسؤولیت‌شناسی و هنرمندی‌شان در حروف‌نگاری، بی‌اندازه متشکرم.

□

۳. امر دشوار تصحیح و نمونه‌خوانی، با کمک‌های بی‌دریغ نزدیکان و خویشانِ عزیزم، به پایان رسیده است. دایی‌زاده گرامی و نیک‌خو، جناب آقای مسلم زمانی نژاد - برادر جوان‌مرد و یگانه‌ام، جناب آقای علی زمانی نیا - دایی‌زاده دُردانه‌ام، نهالکِ همیشه سرسبز سرو، جناب آقای فرزاد زمانی نژاد - و سرانجام خواهرزاده شورآفرینم، شاخ‌سارِ بهشت‌آویز یاسمن، سرکار خانم مهرگان خاتم، من را شرم‌سارِ محبت‌ها و هم‌دلی‌هایشان کرده‌اند.

□

۴. از جناب آقای جواد یاسینیان، مدیر محترم انتشارات فردوس، که امکانات مادی چاپ و نشر «قصه‌های پنج دنیا» را فراهم ساخته‌اند، ممنون و سپاس‌گزارم.

م.ز

۲۰ / مرداد / ۷۴





وداع

قطار صفیرکشان از تونل خارج شد. دُور کوچکی زد و در ایستگاه «چم سنگر» از نفس افتاد.

چهارم نوروز بود. آفتاب درخشان کوهستان، گرم و مطبوع بود. پشت ایستگاه، رودخانه در زیر پل می‌غُرید و کف‌کنان می‌گذشت.

ایستگاه در دامنهٔ تپه‌ای که رودخانه در پای آن می‌پیچید، قرار داشت. و در آن دورها - به سمت جنوب - چشم‌اندازی بسیار زیبا، تا آن‌جا که در زیر پرده‌ای از مه لطیف بهار محو می‌شد، هویدا بود. هنوز در تنگه‌ها و ته درّه‌های اطراف، برف نشسته بود و سفیدی می‌زد.

خورشید تازه از لب کوه بالا آمده بود. چمن‌ها که از باران دیشب هنوز تر بود، می‌درخشید. همه جا می‌درخشید. همه چیز پَرَتُوِ مخصوص بهاری را داشت، مگر کلبهٔ آنان...

در دامنهٔ تپه، نزدیک رودخانه، کلبهٔ گِلیِ آنان، روی خاکِ خیس و نم‌کشیدهٔ کنار رودخانه، قوز کرده بود و انگار پنجه‌های خود را به خاک فرو بُرده بود و در سرازیری آن‌جا خود را به زور روی تپه نگه می‌داشت. باران سر و روی آن را سُسته، شیارهای بزرگی در میان کاه گل طاق و دیوارِ آن به وجود آورده بود و شاید در داخل دخمه، همان جایی که افرادِ آن خانواده شب سر به بالین می‌نهادند، چگه می‌کرد.

یک بزِ کوچک، در کناری، زمین را بو می‌کرد و دو خروس به سر و کولِ هم می‌پریدند. بچه‌های آنان، کوچک و بزرگ، دسته‌های کوچکی از بستفشه‌های ریز

کوهی و شقایق‌های چشم باز نکرده را به هم بسته بودند و در اطراف قطار می‌پلکیدند و دایم مسافرین را به خرید هدیه‌های ناچیزِ نوروزیِ خود دعوت می‌کردند.

همه برهنه بودند. پاهای لخت آنان در آب بارانی که در گوشه و کنار جمع شده بود، فرو می‌رفت و آنان در حالی که دایماً سر خود را به طرف پنجره‌های قطار بالا نگه داشته بودند، هر دم به سکندری رفتن تهدید می‌شدند.

کسی به دسته گل‌های ناچیزشان توجهی نداشت. هر کس دسته گل بزرگ‌تر و بهتری از صحرای خوزستان، از ایستگاه‌های اندیمشک و اطراف آن، تهیه کرده بود، عطر تازه ترگس‌های پُرگل، که از پشت شیشه هر اتاق قطار پیدا بود، هوای آن جا را نیز خوشبو ساخته بود.

بچه‌ها در پای قطار می‌دویدند و پشت سر هم متاع خود را عرضه می‌داشتند و درحالی که «ق» را از مخرج «خ» ادا می‌کردند، بهای گل ناچیز خود را از دو قران به یک قران پایین آورده بودند و بی‌شک اگر قطار معطل می‌شد، به ده شاهی هم می‌رساندند.

رفیق هم اتاق من، شکم بزرگ خود را لب شیشه قطار گذاشته بود و در حالی که به پای برهنه آن چند کودک چشم دوخته بود، گویا حساب صدقه‌هایی را می‌کرد که از آغاز سفر خودش تاکنون به این و آن داده است.

همو، دیشب که از تکان بی‌جای قطار، بی‌خوابی به سرش زده بود و شاید برای اولین بار در عمرش یک شب بی‌خوابی می‌کشید، داستان سفرِ اخیر خود را به فلسطین و سوریه برای ما، هم‌اتاق‌هایش، تعریف می‌کرد. از این سفر دور و دراز چهار ماهه، جز مرگباتِ عالی و درشتِ فلسطین چیز دیگری را به یاد نداشت که برای ما نقل کند. و در هر جمله‌اش، چندبار ذکر پرتقال‌های ملس حیف، دهان انسان را آب می‌انداخت.

من با او از دبیرستان آشنایی داشتم و در این سفر، وقتی در راهروی قطار به او برخوردم، پس از سلام و تعارف معمولی، هرچه فکر کردم، چیز دیگری نداشتم تا به او بگویم. او نیز گویا حس کرد و زود رد شد و شماره به دست، پی‌اتاق خود می‌گشت.

نزدیک بیست ساعت بود که با هم در یک اتاق کوچک قطار نشسته بودیم. ولی او حتی موقعی که داستان سفر فلسطین خود را نقل می‌کرد، دیگران را مخاطب قرار می‌داد. انگار می‌ترسید به من چشم بدوزد. من هم به سکوت و تنهایی بیش‌تر علاقه داشتم. فقط یک‌بار به من پیش‌نهاد کرد که پوکر بازی کنیم و من که نمی‌توانستم

درخواست او را اجابت کنم، گویا باعث دل‌تنگی اش شده بودم. ولی دل‌تنگی او زود رفع شد و هم‌بازی خوبی پیدا کرد.

قطار سوت کشید و تکانی به خود داد. شکم رفیق من که هنوز لب پنجره قطار بود، سر خورد و تنه سنگین او روی من افتاد و او برای بار سوم، زبان خود را به روی من باز کرد و معذرتی خواست.

کودکان برهنه پا، به جنب‌وجوش افتاده بودند. متاعشان هرگز خریداری نیافته بود. شعاع چشم من، خشک و بی‌حرکت به روی آنان و کلبه ویرانشان، که در آن دور، زیر نور گرم خورشید بخار می‌کرد، دوخته شده بود. گویا جواب معذرت رفیقم را نیز ندادم. یا آن را نشنیدم.

قطار هنوز قدم آهسته می‌رفت و کودکان به سرعت به دنبال آن می‌دویدند. پای یکی از آنان - دخترکی لاغر و پوست بر استخوان کشیده - در گودال آبی فرو رفت و سکندری، در نیم وجبی خط آهن نقش بر زمین شد، و دسته گل پلاسیده‌اش در گودال آب گل‌آلود پهلویی افتاد. حتی ناله‌ای هم نکرد. گویا نا نداشت.

رفیق من که هنوز شکم خود را از لب پنجره قطار برنداشته بود، از ترس و وحشت صدایی کرد و مرا سخت تکان داد. من ساکت ماندم و او که سخت وحشت کرده بود، شکم خود را به زور جمع و جور کرد و در راهروی قطار، به زحمت تمام، پا به دویدن گذاشت و از پنجره بالای سر دخترک، تا سینه به بیرون خم شد و لحظه‌ای او را نگریست. چیزهایی گفت و بعد هم یک اسکناس برایش انداخت.

سر دخترک هنوز در نیم‌وجبی چرخ‌های سنگین قطار بی‌حرکت مانده بود و موهای درهم او، روی گل، پهن شده بود. حتی برای گرفتن اسکناس هم تکانی به خود نداد. گویا نا نداشت!

دو کودک پابرنه دیگر، به سرعت برق خود را رساندند و اسکناس را که هنوز در هوا معلق می‌زد، قاپیدند و به سوی کلبه محقر خویش - که در زیر نور خورشید بخار می‌کرد - دویدند.

رفیق من برگشت. شکمش خیلی تند بالا و پایین می‌رفت. به هین هین افتاده بود؛ رنگ از رخس پُریده بود. ولی خیلی راضی می‌نمود و شاید از صدقه‌ای که داده بود، یاد هم می‌کرد:

«دیدید بیچ چاره‌رو؟... نزدیک بود پره زیر قطارا... خدا خیلی بهش رحم کرد...»
«رحم؟!...»

جز این چیز دیگری در جواب او نگفتم. او باز هم حرف زد، ولی من گوش نمی‌دادم.

قطار پیچ خورد. دخترک، دیگر پیدا نبود، ولی کلبه آنان هنوز از دور بخار می‌کرد و بز کوچکشان هنوز در اطراف می‌پلکید و علف‌های تازه را بو می‌کشید.
کودکان برهنه‌پا، در یک آن، به کلبه خود فرو رفتند و در آن دیگر، با یک زن، با مادر خود، بیرون آمدند؛ و هر سه دست‌های خود را بلند کردند که با قطار ما وداع کنند.

قطار دور شده بود. تونل دیگری نزدیک شده بود. چیز تماشایی دیگری پیدا نمی‌شد. همه سرهای خود را از پنجره تو برده بودند. یا پوکر می‌زدند و یا در خواب بودند؛ یا برای هم از کیف‌ها و خوش‌گذرانی‌های خود تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. چیز تماشایی دیگری پیدا نبود. جز کلبه آنان از دور، و مادر و کودکانش که هنوز پای آن ایستاده بودند و با قطار ما وداع می‌کردند. این نیز لابد چندان قابل توجه نبود. هر سه با قطار ما وداع کردند. برای این که اسکناسی از این قطار به آنان رسیده بود، و یا شاید برای این که می‌پنداشتند همین قطار، دخترک مردنی‌شان را، که از او نه به کوه رفتن و علف چیدن می‌آمد و نه به دنبال پدر به سر راه رفتن و جاده صاف کردن، به زیر گرفته و راحت کرده است.

عصر روز پیش که از اهواز بیرون آمدیم، در پیرامون شهر، پیرمرد الاغ‌سواری را در کنار قطار پشت سر گذاشتیم. وقتی قطار از پهلوی او می‌گذشت، همه با او، که به روی اهل قطار خنده نمکینی می‌کرد، وداع می‌کردند و برایش دست تکان می‌دادند. یکی دو نفر حتی به صدای بلند از او احوال‌پرسی هم کردند و بی‌شک اگر درخواستی از اهل قطار می‌کرد، همه هرچه داشتند برایش می‌ریختند. دیروز همه شنگول بودند و برای شوخی و مسخرگی فقط وسیله می‌خواستند. ولی امروز در چم سنگر؟...

هیچ کس جواب وداع آنان را نداد!

سر پیچ که از سر تا ته قطار پیدا بود، یک‌بار دیگر درست دقت کردم. تمام پنجره‌ها بسته بود و هیچ کس نبود تا در جواب آنان دستی و یا دستمالی تکان بدهد. کلبه آنان که در زیر نور خورشید بخار می‌کرد، باز هم نمایان بود. و آن‌ها هنوز دست‌های خود را برای قطار ما تکان می‌دادند. هنوز وقت نگذشته بود.

دست من به جیبم فرو رفت. دستمالم را بیرون کشیدم. سر پنجه ایستادم و سر و دستم را از پنجره قطار بالا کشیدم و دستمال را در هوا، دم باد، به اهتزاز درآوردم... شاید هنوز دیر نشده باشد.

رفیقم فریاد زد و مرا عقب کشید. از پنجره دورم کرد و شیشه آن را بالا برد. قطار وارد تونل شده بود و اگر او دیرتر می‌جنبید، شاید دست من شکسته بود.



الگمارک و المکوس

در پاسگاه مرز، زیاد معطلم نکردند؛ تذکروم را بازرسی کردند؛ عکسش را با قیافه‌ام تطبیق نمودند؛ ورقه آبله کوبی‌ام را که همان روز صبح در خرّمشهر، به دو تومان گرفته بودم، دیدند و اجازه ورود دادند.

شرطه‌ای «پاسبانی» پیش دوید. چمدانم را برداشت و جلو افتاد. از پاسگاه تا لب شطّ، چندان فاصله‌ای نبود. بلم‌های دراز و نوک برگشته، با عرب‌های چفیه بسته و چوب به دست، کنار شطّ صف کشیده بودند و عربی بلغور می‌کردند. یکی از آن میان پیش آمد، با پاسبان مرز نجوایی کرد. چمدان را از او گرفت. گذاشت تو بلم. ما هر دو تا را جا داد، ولی راه نیفتاد. چهار نفر دیگر را هم سوار کرده؛ یک زن رو بند بسته ولی چالاک، یک پاسبان دیگر و دو تا پیرمرد. و بعد راه افتادیم.

مه روی شطّ ایستاده بود و از میان آن، شبح کشتی‌های بزرگ نفت‌کش و بادبان قایق‌های کوچک، محو و گنگ، پیدا بود. قایق چوبی دراز ما، از وسط کشتی‌های بزرگ بخاری و قایق‌های بادبان‌دار نکره و قیر مالیده، می‌پیچید و مرا با چشمی از هم دریده و متعجب، از وسط این هیولاهای ترس‌آور در می‌برد. و آهنگ دسته‌جمعی بمی، از دور، روی آب گل آلود شطّ می‌سُرید و به سمت ما می‌آمد.

من اولین بار بود که روی آب، در قایقی امی نشستم. شنیده بودم که روی آب، حال آدم به هم می‌خورد، ولی به خودم اطمینان داشتم. یکی دوبار وقتی پای یک نفت‌کش دو دکله دور می‌زدیم، سرم گیج رفت. ولی خودم را نگه داشتم و بعد حالم به جا آمد.

هوا خیلی گرم بود. مه تا ته گلوی آدم فرو می‌رفت و مزه‌ای ترشیده داشت. چیزی به ظهر نمانده بود. صبح از خرمشهر با یک تاکسی، با هزار چک و چانه، به بیست تومان راه افتاده بودم. و وقتی به پاسگاه مرز عراق وارد شدم، نیم ساعت به ظهر داشتیم. رفقای راه از تهران تا اهواز، که همان توی قطار با هم آشنا شده بودیم، هر چه اصرار کرده بودند، حاضر نشده بودم بمانم و عصر به اتفاق آن‌ها، با قایق دوازده نفره شیخ عبود حرکت کنم. پیش خودم فکر کرده بودم که:

«چرا؟ من که تذکره دارم، چرا کارمو عقب بندازم؟ اونم با یه عده قاچاقچی؟ اونم شبونه و دزدکی از مرز رد شم؟»

ماشینی که مرا از خرمشهر تا پاسگاه اول مرز عراق آورده بود، پنج نفر دیگر را هم سوار کرده بود و من اول خیال کردم از آن‌ها هم یک چنین پولی گرفته است. سه نفر عرب شهری و دو تا سرباز لب برگشته و دماغ پهن استرالیایی، با صورت‌های مسی رنگ و چانه‌های مرتعشان. ولی شوفر قسم می‌خورد که این سه نفر عرب، صاحب ماشین هستند و اصلاً پول نمی‌دهند و:

«اینام که هلو جوننی‌اند، چه می‌فهمند پول کدومه؟ مام دیگه مجبوریم ببریمشون.»

یکی از سربازها دُورِ کلاهِ آفتاب‌گردانِ خود را نقاشی کرده بود. و هر چه دلش خواسته بود، روی آن کشیده بود. یک جا یک دسته گل، جای دیگر یک صلیب دُم بُریده و پَت و پهن، و یک طرف دیگر دو تا دل که یک تبر از وسط هر دوی آن‌ها رد شده بود و از سر و دُمش خون می‌چکید؛ و یک جای دیگر هم کلمه «ملبورن» را که زیاد هم تمیز نوشته نشده بود، توانستم بخوانم. فارسی‌ای که شوfer به آن حرف می‌زد، غلیظ بود و من توی دلم به او می‌خندیدم. و از این که برای دو قدم راه بیست تومان داده بودم، چیزی به دل نگرفتم. اما وقتی بعدها فهمیدم که هجده تومان سرم کلاه گذاشته‌اند، خیلی دلم سوخت.

راننده قایق، دامن قبای خود را به کمر بند باریک چرمی خود بسته بود؛ چوب بلندش را به ته شط بند می‌کرد و به روی آن فشار می‌آورد و قایق را به جلو می‌راند. آن جا هم که شط گود می‌شد و دیگر چوب بلند او به ته آن نمی‌رسید، از تنه قایق‌های لنگر انداخته بزرگ استفاده می‌کرد. و پاروها، تا وقتی که پیاده شدیم، مثل دو تا گنده هیزم باریک و بی‌مصرف، ته قایق افتاده بود. صدای یمی که از یک آواز دسته‌جمعی می‌آمد، کم‌کم نزدیک می‌شد. صدا از میان قایق بادبانی بزرگی بود که پیش روی ما تازه از میان مه پیدا شده بود و اعراب به همراه سرود دسته‌جمعی خود، لنگر آن را با دست برمی‌گرفتند.

عرض شط را در نیم ساعت پیمودیم. لنگرگاه «عشار» خیلی شلوغ بود. و من تا آمدم به خودم بیایم و دنبال چمدانم بگردم، دیگر مسافران پیاده شده بودند و نفهمیدم به عنوان کرایه چه قدر در دست قایقران گذاشتند. چالاکی عجیبی که از خود نشان دادند، برای من که گول پیراهن‌های بلند و عبا‌های دست و پاگیرشان را خورده بودم، باور نکردنی بود. از من نیم دینار خواست. قیمت دینار را می‌دانستم. ولی زود یادم افتاد که هنوز پولم را تبدیل نکرده‌ام:

«چی؟ نیم دینار؟!... من که دینار ندارم.»

«پس چاچار طومن بده.»

کمی آسوده شدم. نیم دینار، هفت تومان و خرده‌ای بود ولی باز هم چرا چهار تومان؟ نگاهی به اطرافم کردم. فقط نگاه مضطرب پسرک ژنده‌پوشی که روی سگو ایستاده بود و پیاده شدن ما را تماشا می‌کرد، به نگاه کمک‌خواه من جوابی می‌داد. پاسبان مرز روی سگو معطل بود. با چشم اشاره‌ای به او کردم. او مخالفتی نداشت. چهار تومان دادم و از قایق پیاده شدم که دنبال پاسبان به راه بیفتم. همان پسرک جلو دوید:

«آقا جیگاره نمی‌خواهین؟»

من اول گمان کردم او هم مثل دیگران جیب کوچک و پاره پاره شلوار کوتاهش را برای لخت کردن من آماده می‌کند. و به همین جهت با دیدن قیافه خارجی من که نه «چفیه عگال» داشتم و نه «دشداشه» پوشیده بودم، این طور از جا پرید و حساب جیگاره‌هایی را که صبح تا به حال فروخته بود ول کرد. ولی نگاه مضطربش و بعد فارسی شیرینش - که در گوش من، مثل زنگ صدا کرد - مرا از اشتباه در آورد. حتی یادم است که وقتی اسکناس‌ها را به قایقران می‌دادم، عصبانی شد و دندان‌هایش را طوری روی هم فشرد که عضلات روی گونه‌هایش برآمدگی پیدا کرد. مثل این که می‌خواست چیزی هم بگوید، ولی پاسبان مرز نگاه خیره‌اش را به او دوخت و او که لابد ترسیده بود، به همین اکتفا کرد که جلوتر بیاید و بگوید:

«آقا جیگاره نمی‌خواهین؟»

از جلویش داشتم می‌گذشتم که جوابش دادم:

«حالا نه.»

«حالا نه؟»

جوابم را درک نکرده بود. برای این که حالیش بشود، همان طور که دنبال پاسبان می‌رفتم، گفتم:

«از گمرک که در او مدم...»

پسرک فهمید. من هنوز سیگار نمی‌کشیدم. ولی دست کم با او حرف که می‌توانستم بزنم. از جلوییش که رد می‌شدم، به خنده‌ای که روی گونه‌های او گود می‌انداخت، با لبخندی پاسخ دادم و همان طور که می‌رفتم، به فکر او فرو رفته بودم. پسرک سر برهنه‌ای بود که فقط یک پیراهن بی‌آستین پاره و چرک به تن داشت، با یک شلوار کوتاه خاکی رنگ نظامی. روزهای جنگ بود و از در و دیوار گرفته، تا سیگاری که مردم می‌کشیدند، همه چیز رنگ جنگ را داشت و بوی سربازهای امریکایی را می‌داد. پسرک شاید دوازده ساله بود. موهای سیاهش توی صورتش ریخته بود و صورتش پاک بود. بند جعبه‌اش را به گردنش آویخته بود و جعبه را روی شکمش، با یک دست نگه داشته بود؛ و دست چپش تو جیب شلوار کوتاهش بود. کُنده‌های زانوییش کبره بسته بود. و من حتم داشتم که دیگر پاهای برهنه‌اش، روی اسفالت داغ یک بعداز ظهر خیابان‌های بصره، از گرما سوزشی حس نمی‌کند.

تا به اداره گمرک که رسیدیم، من دو سه بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم و او را دیدم که پا به پای ما، ولی دورا دور، می‌آمد و مرا می‌پایید. بار سوم که برگشتم، وقتی بود که از در باغ اداره گمرک داشتیم تو می‌رفتیم. خنده دیگری به هم کردیم و من سرم را برگرداندم و توی باغ رفتم.

بالای در اداره، با خط ثلث و برآمده‌ای نوشته بود «الگمارک و المکوس». گمارک را زود فهمیدم چیست. ولی هر چه فکر کردم نتوانستم بفهمم «المکوس» یعنی چه. مجوس؟... مقوس؟... مغوص؟... هیچ کدام معنی نمی‌داد. حتماً این هم لغتی بود مترادف با «گمارک» و همین معنی‌ها را هم می‌بایست داشته باشد. ولی آن وقت، من با آن چه از عربی می‌دانستم، هر چه کردم نتوانستم چیزی درک کنم.

وقتی پیش خدمت اداره گمرک، چمدانم را از دستم در آورد، رشته افکارم بُریده شد. تازه داشتم در ریشه «م. ک. س» دنبال معنای «المکوس» می‌گشتم که توی اتاق راهنمایی‌ام کردند. روی دیوار چپش، دری به اتاق دیگر باز می‌شد. و اتاق خلوت بود. روی میز بلند و دراز و سیاهی که طرف راست بود، چمدانم را باز کردند، و شروع کردند به واریسی. من که چیزی نداشتم. مطمئن بودم که کارم زود تمام خواهد شد. ولی در گمرک‌خانه‌ها از میان بساط سفر شما، همیشه می‌توانند چیزی گیر بیاورند که طبق یکی از مواد اساس‌نامه تومارمانند گمرکی، ورود یا خروجش ممنوع باشد. از میان بساط سفر من هم عاقبت چیزی پیدا کردند. هفت جلد کتاب فارسی که می‌بایست به وسیله اداره «الگمارک و المکوس» برای «وزارة انطباعات» بغداد فرستاده شود تا «دایرة النّشر و الدّعاية» صلاحیت ورودشان را تشخیص بدهد و در صورت مجاز بودن در همان جا به من رد کنند. بیست و چهار قالب صابون

رخت‌شویی که شنیده بودم در عراق گیر نمی‌آید. یک دوربین کوچک عکاسی. و دو قوارهٔ نِدوختهٔ شش ذرعی کرباسی قم، که خلعت پدر و مادرم بود و با خودم می‌بردم تا در آب فرات تبرکشان کنم و بعد هم در حرم کربلا و نجف طوافشان بدهم و برگردانم. از بساط سفر من، ورود همین چند قلم ممنوع تشخیص داده شد. اول زیاد جدی نگرفتم. خیال می‌کردم پاپوش می‌دوزند که تلکه‌ام کنند. و خون سرد بودم. ولی فصل زیارتی نبود که سرشان شلوغ باشد و کورمال کورمال، بساط سفر مردم را از زیر دست رد کنند. وسط تابستان بود و مغز کسی را داغ نکرده بودند که در گرمای گشندهٔ عراق به زیارت برود. مأمور پیری که چمدانم را می‌گشت و خیلی پُر حرف بود، با آن که کنار دستش ایستاده بود و جوانکی بود نونوار و تازه از مدرسه در آمده، چیزهایی به عربی گفت که من نفهمیدم. یواش حرف می‌زدند. اگر بلند می‌گفتند ممکن بود چیزی درک کنم. ولی از همهٔ حرف زدن آهسته‌شان، من فقط می‌توانستم بالا و پایین رفتن برجستگی زیر گلویشان را با چشم بینم. راجع به ممنوع بودن ورود این اجناس هم، با من چیزی نگفتند. و من از این که آن‌ها را از میان بساط چمدانم جدا کردند و کناری گذاشتند، فهمیدم که قضیه از چه قرار است.

وارسی که تمام شد، دیگر بساطم را توی چمدانم گذاشتند و آن را بستند و کناری گذاشتند. حالا از حرف‌هایی که می‌زدند، من کم و بیش درک می‌کردم که چه می‌گویند. دیگر در گوشی حرف نمی‌زدند. خیال می‌کنم سر حقوق گمرکی کرباس اختلاف نظر پیدا کرده بودند. می‌دانستند از صابون چه قدر باید گمرک گرفت. دوربین که اصلاً اجازهٔ ورود نداشت. و همان پیرمرد که چمدانم را باز می‌کرد و من گمان می‌کردم فارسی نمی‌داند، مرا به کناری کشید و یواش در گوشم گفت که حاضر است آن را بیست تومان بخورد. داستان کتاب‌ها که روشن بود. ولی کرباس‌ها خیلی به زحمتشان انداخته بود. در میان کلماتی که می‌گفتند، مدام یک کلمهٔ عربی را تکرار می‌کردند و من، بعد فهمیدم که از تعرفهٔ گمرکی صحبت می‌کردند. مدتی دنبال آن چه می‌خواستند، گشتند و دست آخر آن چه را که می‌خواستند یافتند.

هوا گرم گرم بود و من از عرق خیس شده بودم. کم‌کم خون‌سردی‌ام را از دست می‌دادم. از ظهر خیلی می‌گذشت و من تشنه هم شده بودم. از پیرمردی که بساط مرا باز کرد و بست و مرا با چشم خدمت‌کار کافه‌ها نگاه می‌کرد، پرسیدم که از کجا می‌شود آب خورد. با دستش به طرفی از سرسرای عمارت اشاره کرد و من به جست و جوی آب خوردن، راه افتادم. مدتی توی سرسراها گشتم و بعد هم توی حیاط عمارت رفتم و به روشویی خشک یکی از اتاق‌ها هم ور رفتم. ولی عاقبت آب گیر نیآوردم. تشنه و عصبانی به همان جا برگشتم که چمدانم را باز کرده بودند و

بسته بودند. و نزدیک سه بعداز ظهر بود. بساط مرا همان طور گوشه اتاق روی هم گذاشته بودند. خودم یک یخدان سفری داشتم که تویش چایی و آب نگاه می‌داشتم. ولی به خرمشهر که رسیدم، یادم رفت آن را آب کنم. با وجود این رفتم درش را باز کردم و توی لیوان سرازیرش کردم. شاید آبی داشته باشد. ولی خشک خشک بود. یک قطره آب از ته آن سرازیر شد، روی دیواره شیشه‌ای درخشنده درونش، به سختی لیز می‌خورد و پایین می‌آمد و من مدتی به آن نگاه کردم. هوای خنکی را که از درونش به بیرون می‌تایید، فرو بُردم. و بعد درش را بستم. و همان سر جایش گذاردم. کارگمرک مثل این که تمام شده بود. آن جوانک داشت چیزی قبض مانند را پُر می‌کرد. دسته قبض را روی میز گذارده بود و آن را می‌نوشت. بعد هم تذکره مرا باز کرد و اسم و رسم را رویش نوشت. من جلو رفتم. مثل این که حقوق گمرک کرباس را هم پیدا کرده بودند. یا عاقبت یک چیزی سرهم کرده بودند. یک دینار و دو بیست و پنجاه فلس، جمع پولی بود که باید پردازم! در همین دم یکی دیگر هم وارد شد. آدمی بودگت و کلفت و با سر و پزی بهتر. به رئیس یکی از قسمت‌های اداره گمرک بیش‌تر شبیه بود. یک ورقه چاپی دستش بود و چیزی به عربی به آن جوانک گفت که من وزارت انطباعات را از میان آن تشخیص دادم. بعد هر دو تا قبض را به دست من دادند و گفتند که پول آن‌ها را باید پردازم. آن یکی، قبض نیم دیناری بود که باید برای خرج پست کتاب‌هایم بدهم، تا خود اداره گمرک به بغداد بفرستد. دیگر عصبانی شده بودم. پول این قبض دو می را نمی‌خواستم پردازم. حتی دو تا فحش هم دادم. حیف که نفهمیدند. و بعد حالیشان کردم که به هر جهت من هنوز پولم را تبدیل نکرده‌ام. پیرمرد که چمدان مرا گشته بود، با من بیرون آمد و دم در باغ اداره «الگمارک و المکوس»، راه بازار را به من نشان داد. دیگر فارسی حرف می‌زد و من وقتی می‌خواستم به طرف بازار صراف‌ها راه بیفتم، باز به خاطرم آورد که حاضر است دوربین را به بیست تومان بخرد. من خنده‌ای توی صورتش انداختم و راه افتادم. خودم هم نمی‌توانستم درک کنم که به فارسی آب نکشیده‌اش خندیده بودم، یا طمع دندان تیز کرده‌اش را مسخره کرده بودم.

عبور و مرور بند آمده بود. از اسفالت خیابان آتش برمی‌خاست. و بوی برگ‌های آفتاب خورده درخت‌های باغ اداره گمرک هنوز توی دماغم بود. و من سخت تشنه‌ام بود. کنار پیاده‌رو، به همان سمت که نشان داده بود راه افتادم. حس می‌کردم که حدقه چشم‌هایم گشاد شده است و مثل این که چیزی از عقب، به تخم چشم‌هایم فشار می‌آورد و حالا است که تخم چشم‌هایم بیرون خواهد پرید. کلاه نداشتم و یخه‌ام باز بود. دستمالم را نمی‌دانم چه کار کرده بودم. و تشنگی داشت مرا می‌گشت.

«آقا... آهای آقا...»

یک باره به یاد پسرک جیگاره فروش لب شطّ افتادم. و برگشتم. پاهایش برهنه بود و جعبه سیگارش را روی سینه‌اش بالا گرفته بود و به طرف من می‌دوید.

«آها... من گفتم دیگه رفته‌ای.»

«کی بیرون اومدید که من ندیدمتون؟ لابد میرین بازارِ صرّافا؟»

«آره. مگه منتظر بودی؟»

«پس چی؟!»

من از شادی، همه چیز یادم رفت. دیگه نه تشنه‌ام بود و نه هوا گرم بود. و نه عصبانی بودم. مثل این که آفتاب هم زیر ابرها رفته بود. می‌خواستم پسرک را ببوسم. پیش از آن، فقط یکی دوبار به همراه پدرم به قم و قزوین رفته بودم و این اولین سفرِ دور و درازم بود. اولین بار بود که تنها سفر می‌کردم. توی ماشین هم که از خرّمشهر به بصره می‌آمدم، آن سه نفر مسافر، همه‌اش با شوfer عربی حرف می‌زدند. و فقط من و آن دو نفر سرباز استرالیایی ساکت بودیم. ولی با همه این‌ها توی ماشین که بودم، هنوز خودم را غریب نمی‌دیدم. اما از همان وقت که پایم را توی پاسگاهِ خالی و گرم‌زدهٔ مرز عراق گذاشتم، حس کردم که غریبم. از آن پس بود که هر چه در اطراف من صحبت کرده بودند، برایم ناشناس بود. نامفهوم بود. از آن پس بود که هر جا وارد می‌شدم، همهٔ چشم‌ها به طرفم دوخته می‌شد و نگاه سمج و کنجکاو دیگران روی صورتم می‌ایستاد و سنگینی می‌کرد. از صبح تا آن وقت، هر چه در اطراف به گوشم رسیده بود، نه تنها حالی‌ام نمی‌شد، بلکه عصبانی‌ام نیز می‌کرد. انگار در زندانی افتاده بودم که بیرون درهای بستهٔ آن، کسانی‌های و هو می‌کردند. های و هویی که من معنایش را نمی‌فهمیدم. درک نمی‌کردم ولی های و هویی که حتماً مربوط به من بود. و چیزهایی از من می‌گفت. ولی حالا، دریچه‌ای باز شده بود. وسط این دیوارِ کت و کلفت که جملات عربی به دُورم کشیده بود و مرا در خود گرفته بود، سوراخی باز شده بود. سوراخی به محیطِ آشنای با من. دریچه‌ای که صدای آشنا از آن شنیده می‌شد و مرا در شادی فرو می‌برد. دریچه‌ای که از میانش یکی به زبان خود من و از خود من، حرف می‌زد:

«لابد می‌خواین برین بازارِ صرّافا؟»

«آره جونم... اسمت چیه جونم؟»

«اسمم؟... اسمم رو این جاها میگن وولک.»

«وولک؟ وولک یعنی چه؟»

«چه می‌دونم! وولک یعنی پسر بچه. یعنی خودِ من دیگه...»

«اسم خودت چیه؟»

«اسم خودم عبدالله بود.»

«کی؟»

«وقتی ما زندرون بودم.»

«آها! منو بگو که تا حالا نپرسیده‌ام. بگو بینم پس این جا چه کار می‌کنی؟»

«جیگاره می‌فروشم.»

«نه، می‌دونم جیگاره می‌فروشی. چه طور شد که این جا اومدی؟ چرا اومدی؟»

«با ننه‌ام اومدم...»

«کی؟»

«خیلی وقته.»

«مثلاً از کی تا حالا؟»

«وقتی من با ننه‌ام اومدیم این جاها، هنوز این امریکایا نیامده بودند.»

این قدر تند سؤال می‌کردم و این قدر ذوق‌زده شده بودم که پسرک هم فهمید. خنده‌ای روی صورتش دَوید و برای این که من خجالت نکشم، سرش را پایین انداخت و توی جعبه جیگاره‌اش دنبال چیزی می‌گشت. من سخت تشنه‌ام بود. به او گفتم. مرا بُرد توی یک پس کوچی. در دکان یک لیموناد فروشی. و تا لیمونادهامان را خنک کردیم و سر کشیدیم، من دیگر می‌دانستم که او دو سال است با مادرش به این سمت‌ها آمده؛ و مادرش که برای زیارت می‌رفته، او را در این شهر جا گذاشته است. و بعد که لیمونادهامان را خوردیم، و به طرف بازار راه افتادیم، من دستم را روی شانه او گذاشته بودم و با هم می‌رفتیم؛ و او تعریف می‌کرد. و تا به بازار صراف‌ها برسیم، من می‌دانستم که مادرش را دم همین اداره گمرک گم کرده بوده است. می‌گفت وقتی از بلم پیاده شده بوده‌اند، مادرش با همین شرطه‌ها حرفش شده بوده، و شرطه‌ها او را با چند نفر دیگر که همه از یک بلم پیاده شده بوده‌اند، به همین اداره گمرک بُرده بوده‌اند. و او دیگر مادرش را ندیده بوده است. می‌گفت همان روز اول، شرطه‌ها او را چند جا بُرده بوده‌اند. و بعد هم می‌گفت که شب‌ها او را خیلی اذیت می‌کرده‌اند و او به خاطر همین اذیت‌هاشان بوده است که از دستشان فرار کرده بوده. می‌گفت آن روزهای اول، زواری ایرانی این طرف‌ها زیاد بودند و کار و بار او بد نبوده است. و می‌گفت اصلاً روزهای زیارتی کار و بارش بد نیست. ولی وقتی دیگر خبری از زواری نیست، کار او جیگاره فروشی است. حتی اصرار داشت مرا به خانه‌اش - به خانه‌اش که نه - به جایی که با یکی دیگر از بچه‌ها در آن می‌خوابید، ببرد، ولی من حالیش کردم که باید به سراغ بازار صراف‌ها بروم و پولم را تبدیل کنم و تا عصر

خودم را به قطار «بصره - بغداد» برسانم. از اداره گمرک خیر گرفته بودم و می دانستم که قطار بغداد ساعت پنج راه می افتد. و نیز می دانستم که قطار از ایستگاه «المعقل» حرکت می کند.

به بازار صراف‌ها رسیده بودیم. بازار خلوت بود و گرمای داغ بعداز ظهر بصره، زیر طاق آهنی بلند و پُر فضای بازار، بی رمق شده بود و این پایین‌ها که می رسید، سردی و آسایشی را که من، بعدها، در سردابه‌های نجف و سامره دیدم، با خود داشت.

از سر و روی من می بارید که کجایی ام. و همه می دانستند که برای چه به بازار آمده‌ام. هر یک از دکان‌دارها دعوت می کرد که با او معامله کنم. چند نفر هم عبدالله را به نام «وولک» صدا کردند. ولی عبدالله توجهی به آن‌ها نداشت و می گفت دوستی دارد که کلیمی هم نیست و ارزان‌تر از آن‌های دیگر هم حساب می کند. در قیافه هیچ یک از دکان‌دارها من نمی توانستم نشانه‌ای از کلیمی بودن ببینم. ولی عبدالله اصرار داشت که همه صراف‌ها جهودند. آن یکی هم که با او معامله کردیم و دینار را به سیزده تومان و پنج ریال فروخت، با آن‌های دیگر چندان فرقی نداشت. جوانکی بود خپله و سفید، که به یک مازندرانی پخمه بیش‌تر شباهت داشت تا به یک صراف عرب بازار بصره. تند تند فارسی حرف می زد. و من در دلم می خندیدم و او اصرار داشت که اگر باز هم پول دارم، پیش او تبدیل کنم و نیز اصرار می کرد که در بغداد تاجر طرف معامله او را پیدا کنم، که حتماً ارزان‌تر حساب خواهد کرد. و پشت سر هم نشانی‌اش را می داد. همه دارایی من هشتاد و شش تومان بود و او البته که نمی توانست باور کند همه عراق را با همین پول بتوانم بگردم. شش دینار اسکناس را توی کیف بغلی ام گذاشتم و پانزده تا سکه چهار فلسی و ده فلسی که به من داد، جیبم را پُر کرد. و وقتی برمی گشتیم عبدالله خوش حال بود که در هر دینار، دو فلس و نیم بیش‌تر از دیگران به من داده است.

وقتی کارمان تمام شد و برگشتیم، در راه، آن چه را که به خاطر داشتیم عاقبت به زبان آوردم:

«ببینم عبدالله، دلت نمی خاد برگردی؟»

«برگردم؟ کجا؟ آه! چرا. چرا نمی خاد؟!»

«میای با من بریم؟»

«حرکتی از روی دست پاچگی کرد. مثل این که می خواست همان دم، جعبه جیگاره‌اش را کنار بگذارد و با من راه بیفتد و گفت:

«چرا نیام؟!»

«حالا که نه. من حالا میرم دیوانیه و بغداد. شاید هم دیگه از این راه برنگشتم. اما اگه برگشتم، می‌آی با من بریم؟»
 «با شما هر جا که بگین می‌آم.»
 ولی دیگر خطوط صورتش آویخته شده بود. شکسته شده بود و حس کردم که از گفته‌های من دلش چندان آب نمی‌خورد.

خیلی حرف‌های دیگر زدیم و من دم اداره گمرک که رسیدیم، یادم افتاد که ناهار نخورده‌ام. به عبدالله گفتم. گفت که این طرف‌ها مهمان‌خانه‌ای نیست و همان توی بازار باید به فکر می‌افتادیم. از ناهار خوردن در گذشتم و با خودم قرار گذاشتم که همان در ایستگاه که باید بلیت بخرم، و یا توی قطار، چیزی خواهم خورد. حالا ساعت از سه و نیم هم گذشته بود و من در بساط سفرم یک گرمک داشتم که از اهواز گرفته بودم و تا به حال پاره‌اش نکرده بودم و سفره راهم نیز هنوز چیزهایی داشت. به عبدالله گفتم همان جا منتظرم باشد تا کار گمرک را تمام کنم و دوباره برگردم. او همان دم اداره می‌پلکید که من تو رفتم و دستم را روی جیبم گذاشته بودم که سگه‌های چهار فلسی و ده فلسی توی آن صدا می‌کرد و گت تابستانی‌ام را سنگین کرده بود.

اداره گمرک خلوت‌تر از صبح شده بود. خلوت‌تر از وقتی که من از اداره بیرون رفتم. ولی آن پیرمرد و آن جوانک نو نوار و تازه از مدرسه درآمده، هنوز پشت آن میز سیاه دراز بلند ایستاده بودند، و با هم عربی بلغور می‌کردند. پیرمرد وقتی مرا دید لبخندی زد و من همچو که خواستم به لبخند او جوابی بدهم، چشمم به آن جوانک افتاد که اخم‌هایش را توی هم کرده بود و خودش را گرفته بود. دیگه به خنده پیرمرد هم جواب ندادم. نیم دینار برای خرج پست کتاب‌های ممنوع، و یک دینار و دویست و پنجاه فلس هم برای حق گمرک دو قواره کرباس آب ندیده و چهارده قالب صابونی که به عراق می‌بردم، دادم. اسکناس‌ها را ندادم. روی میز پرتاب کردم. ولی آن جوان تازه از مدرسه درآمده، هنوز حاضر نبود صورت حساب را به دستم بدهد. باز دهانم خشک شد و عرق کردم. دندان‌هایم را روی هم فشردم. خواستم خودم را نکه دارم. ولی فایده نداشت:

«دیگه چرا؟! ... پدر سگا!»

و فحش‌م را چنان با خشم و نفرت به صورت جوانک پرتاب کردم که آن را فهمید و نزدیک بود روی پیش‌خوان بپرد و با مشتش که اوراق صورت حساب را در آن مچاله کرده بود، توی سر من بزند. پیرمرد پا درمیانی کرد و مرا به کناری کشید. صورتم داغ شده بود و می‌دانستم که رگ‌های گردنم برآمده است. جوانک به عربی زیر لب چیزی می‌گفت. می‌دانستم که فحش می‌دهد. ولی به روی خودم نیاوردم. و

فقط در درون خود می‌سوختم. عذاب می‌کشیدم. پیرمرد، وقتی آرام‌تر شد، به عربی چیزی به جوانک گفت و او را ساکت کرد و در گوش من گفت:

«همه‌ش نیم دینار می‌خاد. خیلی کم...»

دیگر به فارسی آب نکشیده‌اش خنده‌ام نگرفت. می‌خواستم فریاد بکشم. می‌خواستم همه اهل اداره و اهل شهر را به دادخواهی بطلبم. چرا؟ چرا نیم دینار رشوه بدهم؟ در همه زندگی‌ام تا آن وقت، نه پا به کلانتری گذاشته بودم و نه با کسی در افتاده بودم. ولی این جوانک نیم دینار از من رشوه می‌خواست. از من که فقط شش دینار دارایی‌ام بود. همین طور که این‌ها را می‌گفتم، فحش هم می‌دادم. مثل ریگ فحش می‌دادم. فحش‌هایی که آن‌ها نمی‌فهمیدند و من از این مطلب خوشحال بودم. ولی صدایم کم‌کم کوتاه شد. به فکر افتادم. مثل این که سرتاسر اداره را وبا زده بود. و بیرون از در اتاقی که ما در آن جنجال به پا کرده بودیم، هیچ خبری نبود. هیچ صدایی نبود. همه رفته بودند. اداره تعطیل شده بود. حتی صدای پای مستخدمی که برای فردا صبح، کف راهروها را جارو بکشد، شنیده نمی‌شد. فریاد کشیدن هم فایده نداشت. هیچ کس نمی‌توانست به دادم برسد. باز هم کمی فکر کردم. بعد خشم و نفرت‌م را فرو بردم و با لحنی که سعی می‌کردم آرام باشد و نلرزد، از پیرمرد پرسیدم:

«آخه چرا نیم دینار؟ بی انصاف؟»

«آخه کوموره هم آزاد میشه...»

دوربین را می‌گفت و من یک باره به صرافت افتادم، به صرافت این افتادم که قرار بود دوربین را اجازه عبور ندهند... دیگر جای فکر کردن نبود. یک اسکناس دیگر، با دو تا فحش روی میز انداختم. و وقتی باقی آن را می‌گرفتم، به خنده‌ای که روی لب جوانک نشسته بود هم فحشی دادم و بساط سفرم را برداشتم و به عجله از در اداره بیرون آمدم.

از چهار بعداز ظهر هم می‌گذشت. حس می‌کردم که دلم کم‌کم دارد درد می‌گیرد. دهانم خشک خشک شده بود، و قطار ساعت پنج حرکت می‌کرد. وقتی از بازار صراف‌ها برمی‌گشتم، دیده بودم که تا کسی‌ها کجا می‌ایستند و شنیده بودم که شاگرد یک تاکسی فریاد می‌کشید «المعگل... المعگل...» هیچ به فکر عبدالله نیفتادم. مثل این که همه چیز فراموش شده بود. حالا هم هر چه فکر می‌کنم، نمی‌توانم دریابم که چرا این طور به فراموشی دچار شده بودم. به عجله می‌دویدم و آن چه فحش در ذهن داشتم زیر لب نشخوار می‌کردم. نثار هر چه گمرکچی بود، می‌کردم. وقت می‌گذشت. و من می‌دانستم که برای بلیت گرفتن پیش از این‌ها باید به فکر افتاده باشم. بساط سفرم چیزی نبود. یک چمدان کوچک بود که همه چیزم را توی آن گذاشته بودم. یک

قمقمه خالی هم بود که به گردنم بود و یک پتو که روی دستم انداخته بودم. و تقریباً می‌دویدم.

هوا گرم بود و من از زیر سقف بلند بازار هم که می‌گذشتم گرمای عصرِ بصره را حس می‌کردم. سر دیوارهای بلند اطراف کوچه‌ها، به هم نزدیک شده بود و هوای گرم بعد از ظهر بصره را در این پایین، در همان فضایی که من به تندی از میانش می‌گذشتم، می‌فشرد. گرمای فشرده‌ای بود و من یک بار دیگر حس کردم که انگار حلقه چشم‌هایم گشاده شده است و مثل این که چیزی از عقب به تخم چشم‌هایم فشار می‌آورد. و می‌دیدم الآن است که تخم چشم‌هایم بیرون خواهد پرید و جلوی رویم، روی زمین داغ کوچه‌های بصره خواهد افتاد و پهن خواهد شد. عرق از سر و رویم می‌ریخت و انگشت‌هایم که دسته چمدان را می‌فشرد، درد گرفته بود. و یک ریز زیر لب فحش می‌دادم.

جای ردیف تاکسی‌ها خالی بود و من از دور دیدم که فقط یک تاکسی باقی مانده بود. و صدای شاگردش را که روی رکاب آن ایستاده بود و داد می‌زد «المعگل... المعگل...» از همان دور شنیدم. دیگر درست می‌دویدم. نه سنگینی چمدانم را حس می‌کردم و نه درد انگشت‌هایم را که دیگر از آن خود من نبود. دیگر فحش هم نمی‌دادم. خودم را به تاکسی رساندم. شاگردش چمدانم را بالا انداخت. تاکسی پُر بود. اعراب دامن عباها و قباهاشان را جمع کردند و پس و پیش رفتند و مرا هم آن میان‌ها جوری جا دادند. و شوفر داشت دنده را عوض می‌کرد که... که عبدالله نفس‌زنان از راه رسید. هیچ منتظر نبودم. یک باره همه چیز به یادم افتاد. خواستم شوفر را صدا بزنم و بگویم بایستد. ولی تاکسی راه افتاده بود و عبدالله تازه از راه می‌رسید. دویده بود و نفس نفس می‌زد. لب‌هایش هم می‌لرزید. و انتظار از همه جای صورتش خوانده می‌شد. روی لب‌هایش که می‌لرزید، روی پیشانی‌اش که عرق کرده بود و روی گونه‌های گود افتاده‌اش که از بس دویده بود، رنگ گرفته بود. خواست بالا بپرد و روی رکاب بایستد. ولی شاگرد شوفر که هنوز روی رکاب ایستاده بود، فریادی سر او کشید و به عربی دو سه تا فحش داد و تاکسی تند کرد. عبدالله که نفس نفس می‌زد، همان کنار تاکسی ایستاد. جعبه جیگاره‌اش روی سینه‌اش نبود و به پیشانی‌اش عرق نشسته بود. و زورکی می‌خندید. من مدتی مردد ماندم. نمی‌دانستم چه باید بکنم! با این پسر مهربان که در همه غربت و تنهایی بصره، به داد من رسیده بود. و از میان همه ناشناسی‌ها و بیگانگی‌های این شهر و الگمارک و المکوسش، به آدم سفر نکرده‌ای مثل من، دل‌داری داده بود، چه بکنم؟ برایش پول بیندازم؟ خوب بود؟ قول بدهم که از همین راه برخواهم گشت و او را با خودم

برخواهم گردانند؟ از تاکسی پیاده شوم و پرسم جعبهٔ جیگاره‌اش را چه کرده است؟ نمی‌دانستم چه باید بکنم. ولی این را می‌دانستم که تاکسی داشت دور می‌شد و من حالا دیگر خطوط چهرهٔ او را هم نمی‌دیدم که زورکی گشاده شده بود و به خنده راه داده بود. حتی دستم را هم از پنجره بیرون نیاوردم و با او وداع نکردم. حتی یک خدا نگه‌دار هم به او نگفتم. وقتی نزدیک او بودیم و او تازه نفس‌زنان از راه رسیده بود، حتی لبخندی هم به روی او نزده بودم و یک کلمه هم با او حرف نزده بودم. چه قدر مضطرب بودم! چه قدر ناتوان بودم! هنوز نفسم تازه نشده بود. باد که از پنجره می‌وزید، عرق روی پیشانی‌ام را خنک می‌کرد. تاکسی دیگر دور شده بود و توی یک خیابان صاف و دراز افتاده بود. چه قدر از خودم بدم می‌آمد! دلم می‌خواست خودم را از تاکسی بیرون بیندازم و پیش عبدالله بروم، عرق پیشانی‌اش را پاک کنم، به رویش بخندم و پرسم که چرا این طور زورکی، این طور دروغی به روی من لبخند می‌زد! پرسم که مگر چه کرده بودم! و اگر او نگفت، خودم بگویم که چه کرده بوده‌ام، خودم بگویم که چرا این طور کرده بوده‌ام، و از او معذرت بخواهم. و اصلاً از خیال سفر منصور شوم و از همین جا عبدالله را بردارم و از همان راهی که آمده بودم برگردم... ولی... ولی... چه قدر زود به ایستگاه المعقل رسیدیم. وه که این کلمات عربی، این اسامی عربی، با مخارج دشوار حروفشان، چه قدر مورد تنفر من شده بود! چه قدر عین و قاف از بیخ حلق! و چه قدر طین و ظین از وسط زبان! اما چه زود به ایستگاه رسیدیم! راه خیلی دور بود. من که ملتفت نشدم چه قدر راه آمدیم. ولی جیگارهٔ بدبو و تند عرب چفیه بسته‌ای که پهلوی من نشسته بود، دیگر تمام شده بود. و من فقط یادم مانده است که از چند خیابان دراز و درخت‌دار گذشتیم و کلاه خنده‌دار و مسخرهٔ پاسبان‌های راهنمای دو تا چهار راه، که به سرعت از جلوی چشمم گذشته بود، سایه‌ای روی ذهنم باقی گذاشته بود. و من وقتی در قهوه‌خانهٔ ایستگاه، بساط سفرم را روی یک نیمکت جا دادم و یک چایی بزرگ خواستم که بیاشامم - و از خستگی، روی نیمکت چرک قهوه‌خانه وا رفتم - به یاد همهٔ این‌ها افتادم و فکر کردم که چه راه درازی را در چه مدت کوتاهی آمدیم!

بنای قهوه‌خانه ساده بود و سردستی بود. یک چهار طاقی بزرگ و دراز و تالار مانند بود که شیروانی‌اش روی پی‌هایش ایستاده بود و زیر شیروانی‌اش هیچ پوشش دیگری نبود. هُرم آفتاب که از شیروانی نفوذ می‌کرد، کف نیمکت‌های تخته‌ای را نیز داغ کرده بود. و من چایی‌ام را داشتم به هم می‌زدم که باز از عرق خیس شده بودم. روی نیمکت‌ها، عرب‌ها چهار زانو نشسته بودند و نعلینشان جلوی رویشان روی زمین وا رفته بود. فضا پر از همه‌همه بود و بوی جیگارهٔ تند عرب‌ها و

قلیان‌هایی که به هر کدامشان هشت ده تا ننی پیچ بند کرده بودند و عرب‌ها دورش حلقه زده بودند، هوا را گرفته‌تر کرده بود. قهوه‌چی بساطش را در گوشه‌ی این تالار سردستی، روی دو تا میز بزرگ چیده بود. و شاگردش با یک قهوه جوش برنجی، میان اعراب پرسه می‌زد و توی فنجان‌هاشان قطره قطره از قهوه سیاه و تلخی که من بعدها مزه‌اش را در دیوانیه چشیدم، می‌ریخت. جلوی در بزرگی که لابد به محوطه ایستگاه باز می‌شد، سه تا تابوت را روی هم گذاشته بودند، که دو تایش سیاه‌پوش بود و سوومی لای یک جاجیم عربی پیچیده شده بود. تابوت‌ها را رو به قبله به زمین گذاشته بودند. یک ربع به پنج داشتیم و جلوی گیشه‌های فروش بلیت، که روی دیوار طرف راست تالار هنوز باز نشده بود، جمعیت زیاد نبود. من حتم داشتم که بلیت گیرم خواهد آمد.

چایی‌ام را به زور فرو بُردم. هیچ میلی به غذا نداشتم. حتی وقتی هم که خواستم گرمکم را در آورم و پاره کنم، دیدم که میل ندارم و منصرف شدم. آب دهانم را به زور قورت می‌دادم. بغض گلویم را گرفته بود و داشت خفهام می‌کرد. و من هر چه سعی می‌کردم خود را تسلی بدهم و به مردم نگاه کنم که شاد و شنگول، قطرات تلخ و سیاه قهوه را روی زبانشان پخش می‌کردند و مزه‌اش را مدتی در دهان نگه می‌داشتند، نمی‌توانستم. هر چه کردم نتوانستم. همه چیز برایم خسته‌کننده بود. همه چیز ناراحت‌کننده می‌کرد. به هر چه می‌نگریستم، روی نگاه چشمم فشار می‌آورد و سنگینی می‌کرد. خواستم قهوه بخوام، ولی هنوز می‌ترسیدم. هنوز نمی‌دانستم آیا خواهم توانست این قهوه‌های غلیظ و سیاه عربی را بخورم یا نه. برخورد کوتاه‌ام با پسرک جیگاره فروش دم گمرک بصره، تسلائی که همین برخورد کوتاه او به من داده بود، رفتاری که با او کرده بودم و در آخر کار بی‌هیچ وداعی، بی‌هیچ مهربانی و توجهی ترکش کرده بودم، دلم را به درد آورده بود. به این پسرکی که فقط دو ساعت بود با او آشنا شده بودم، به این پسرک دور افتاده و غریب، به این پسرکی که شاید از یک کلمه امیدوارکننده من، در خیال خود، دنیایی شیرین برای خودش می‌ساخت،... نتوانسته بودم چیزی بگویم؛ و در مقابل دهان باز مانده از انتظار او خشکم زده بود. لال شده بودم، و حتی یک خدانگه‌دار نگفته بودم! محبتی که می‌باید نسبت به او می‌کردم، عذری که می‌باید از او می‌خواستم، روی دلم مانده بود، سنگینی می‌کرد و به خفقان دچار می‌ساخت. دلم می‌خواست گریه کنم. دلم می‌خواست کسی را گیر بیاورم و برایش بگویم. برایش درددل کنم. ولی قیافه عرب‌های چفیه بسته که قهوه سیاه تلخ را روی زبان‌هاشان پهن می‌کردند و می‌مکیدند، به قدری زننده بود و خشن بود که من تنفرم می‌گرفت. بی‌زاری‌ام می‌گرفت.

پس از این که بلیت گرفتم و زیر نگاه پر از سوء ظنّ پاسبانان ایستگاه، بساط سفرم را در گوشه‌ای از قطار بصره - بغداد جا دادم و روی صندلی ناراحت آن، استراحتگاهی برای سفر شبانه‌ای که در پیش داشتم مهیا کردم، هنوز از فکر عبدالله بیرون نرفته بودم. و هنوز خطوط خسته و به عرق نشسته صورتش را که زورکی به خنده در آمده بود و از هم گشوده شده بود، جلوی چشم داشتم و محبت دریغ شده‌ای که می‌بایست نسبت به او می‌کردم، روی دلم سنگینی می‌کرد.



گلدسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد یدجوری هوسِ بالا رفتن را به کلهٔ آدم می‌زد. ما هیچ کدام کاری به کارِ گلدسته‌ها نداشتیم. اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشممان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی، یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام پاپی می‌شد و هی داد می‌زد که:

«اگه آفتاب می‌خوای این ور، اگه سایه می‌خوای اون ور.»

و آن وقت از آفتاب که به سمتِ سایه می‌دویدی، یا از سایه به طرف آفتاب، باز هم گلدسته‌ها توی چشمت بود. یا وقتی عصرهای زمستان می‌خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط، جلوی ردیف مستراح‌ها را، در یک خطِ دراز، آب بپاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد، و بعد وقتی که صبح می‌آمدی و روی باریکهٔ یخ سر می‌خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگاهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ، تا آخر باریکه بکشاندت،... یا وقتی ضمن سریدن، زمین می‌خوردی و همان جور درازکش داشتی خستگی در می‌کردی تا از نو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعهٔ بعد،... و در هر حال دیگر که بودی، مدام گلدسته‌های مسجد توی چشم‌هات بود و مدام به کله‌ات می‌زد که از شان بالا بروی.

خود گنبد، چنگی به دل نمی‌زد، لُخت و آجری، با گله به گله سوراخ‌هایی برای کفترها، عین تخم‌مرغ خیلی گنده‌ای، از ته بر سقفِ مسجد نشسته بود. نخراشیده و زمخت. گنبد باید کاشی‌کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد. عین گنبد سید نصرالدین

که نزدیک خانه اولیمان بود و می‌رفتیم پشت بام و بعد می‌پریدیم روی طاق بازارچه و می‌آمدیم تا دو قدمیش؛ و اگر بزرگ‌تر بودیم، دست که دراز می‌کردیم، بهش می‌رسید. اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود. با تن آجری و ترک ترک و سرهای ناتمام که عین خیار با یک ضرب چاقو کله‌شان را پرانده باشی و کفه‌ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها روی بام مسجد سیاهی می‌زد. فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیر بیاوری. یعنی گیر که آورده بودیم. اما مدام قفل بود. و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود، یا دست خود متولی. باید یک جوری درش را باز می‌کردیم. وگرنه راه پله خود گلدسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دید.

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه را با کسی در میان گذاشت. من فقط به موچول گفته بودم. پسر صدیق ثجار. که مرا سال پیش به این مدرسه گذاشت. یعنی یک روز صبح آمد خانه‌مان و در را که به رویش باز کردم، گفت:

«بدو برو لباس‌های تمیز تو بپوش و بیا. فهمیدی؟»

حتی نگذاشت سلامش کنم. که دویدم رفتم تو و از مادرم پرسیدم که یعنی فلانی چه کارم داره؟ و مادرم گفت:

«به نظرم می‌خواه بگذاردت مدرسه.»

و آن وقت کت و شلواری را که بابام عید سال پیش خریده بود، از صندوق در آورد و تنم کرد و فرستادم اتاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید گفت:

«برو دست و روت رم بشور، بچه.»

که من در آمدم. صدیق ثجار را می‌شناختم. حجره‌اش توی تیمچه حاج حسن بود و عبای نایینی و بزک می‌فروخت. از مریدهای بابام بود. تا راه بیفتد، من یک خُرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به جان بابام بسته بود. روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم، یک گاری درسته را داده بودند به گلدان‌ها. و بابام حتی اجازه نداد که ما را بغل گلدان‌ها سوار کنند. از بس شورشان را می‌زد. دو تا از گل‌یاس‌ها را که بابام ندیده بود تا بچیند، چیدم و گذاشتم تو جیب پیش سینه‌ام، که صدیق ثجار در آمد و دستم را گرفت و راه افتادیم. مدتی از کوچه پس کوچه‌ها گذشتیم که تا حالا ازشان رد نشده بودیم تا رسیدیم به یک در بزرگ و رفتیم تو. فهمیدم که مسجد است و صدیق ثجار در آمد که:

«این جا رو می‌گن مسجد معیر. ازون درش که پری بیرون، درست جلوی در

مدرسه س. فهمیدی؟»

و همین جور هم بود. بعد رفتیم توی دالان مدرسه و بعد توی یک اتاق. و یک مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دو تایی یک خُرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق تُجّار گفت:

«حالا پسر می‌آد با هم رفیق میشید. مدرسه خوبیه. نبادا تنبلی کنی؟ فهمیدی؟»
که آن مرد عینکی رفت بیرون و با یک پسر چشم درشت برگشت. چشم‌هایش آن قدر درشت بود که نگو. عین چشم‌های دختر عمّه‌ام. که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم، داغ شدم. و صدیق تُجّار گفت:

«بی‌ا موچول! این پسر آقاس. می‌سپر مش دست تو. فهمیدی؟»

که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببرد بیرون. باباش گفت:

«امروز ظهر باهاش برو برسونش خونه شون، بعد بی‌ا فهمیدی؟ اما نمی‌خواد با

بچه‌های بقال چَقّالا دوست بشیدها! فهمیدی؟»

که موچول مرا کشید بُرد توی حیاط و همان پام را که توی حیاط گذاشتم، چشمم افتاد به گلدسته‌ها. و هوس آمد. یک خرده که راه رفتیم، از موچول پرسیدم:

«چرا سر این گلدسته‌ها بُریده؟»

گفت:

«چم دونم. می‌گن معیرالممالک که مُرد، نصبه کاره موند. می‌گن بچه‌هاش

بی‌عرضه بودن.»

گفتم:

«معیرالممالک کی باشه؟»

گفت:

«چم دونم. بایس از بابام پرسید. شایدم از معلّمون.»

گفتم:

«نه. نبادا چیزی ازش پرسسی!»

گفت:

«چرا؟»

گفتم:

«آخه می‌خوام ازش برم بالا.»

گفت:

«چه افاده‌ها! مگه میشه؟ مؤذنش هم نمی‌تونه.»

گفتم:

«گلدستهٔ نصبه کاره که مؤذن نمی‌خاد.»

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس. و زنگ بعد، موچول، همهٔ سوراخ سمبه‌های مدرسه را نشانم داد. جای خالاها را و آب انبار را و نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین جور آن بالا نشسته‌اند و هی به گلهٔ آدم می‌زنند که از شان بروی بالا. اما دیگر چیزی به موچول نگفتم. معلوم بود که می‌ترسد. و این مالِ اوّل سال بود. تا کم‌کم به مدرسه آشنا شدم. فهمیدم که معلّمان تو اِتاَقِ اوّلِ دالانِ مدرسه می‌خوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها اخلاقش خوب است، یعنی که کیفور است؛ و اگر بد است، یعنی که خمّار است و مدرسه شش کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم تو تماشا.

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود. و من غیر از موچول، فقط اصغر ریزه را می‌شناختم. و اصغر ریزه هم حیف که بچهٔ بقالِ چقال‌ها بود. یعنی باباش که مُرده بود. اما داداشش دوچرخه ساز بود. خودش می‌گفت. عوضش خیلی دل‌دار بود. و همه‌اش هم از زورخانه حرف می‌زد و از این که داداشش گفته وقتی قِدِ میلِ زورخانه شدی، با خودم می‌بَرمت. منم هر چه بهش می‌گفتم بابا خیالِ زورخانه را از کلاهات به در کن، فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت، زورخانه کار بود و مادرم می‌گفت از بس میل گرفت، نصف تنش لمس شد.

رفاقتم با اصغر ریزه، از روزی شروع شد که معلّمان خمار بود و دستِ چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد. می‌گفت «کراهِت» دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن. یعنی اوّل دو سه بار بهم گفته بود و من محلّ نگذاشته بودم. آخر همهٔ کارهام را با دست چپ می‌کردم. با دست راستم که نمی‌توانستم. هر چه هم از بابام پرسیده بودم:

«کراهِت یعنی چه؟»

جواب حسابی نداده بود. یعنی می‌خندید و می‌گفت:

«تکلیف که شدی می‌فهمی، بچه.»

تا آخر حوصلهٔ معلّمان سر رفت و ترکه را زد. هنوز یک ماه نبود که مدرسه می‌رفتم. و دست مرا می‌گویی، چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم. و همچی پف کرد که ترسیدم. این جا بود که اصغر ریزه به دادم رسید. زنگ تفریح آمد بَرَم داشت بُرد لب حوض مدرسه. دستم را کرد توی آب که اوّل سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سقلمه زد به پهلویم و گفت:

«زکی! چرا عزا گرفته‌ای؟ خوب خمّار بودش دیگه. مگه ندیدی؟»

آخر مثل این که داشت گریه‌ام می‌گرفت. من هیچی نگفتم. اما اصغر ریزه یک سلقمه دیگر زد به پهلوم و گفت:

«زکی! انگار کن چشم چپت کوره. هان؟ اون وخت نمی‌خواستی ببینی؟ اگه دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سرِ کوچه ما دستِ چپ نداره.»

و این جورى شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست. و به تمرین رفاقت با اصغر ریزه. موجهول هم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم نمی‌رسید. دو سه روز هم عصرها با اصغر ریزه رفتم دکانِ داداشش. قرار بود دو چرخه کوتاه گیر بیاوریم و تمرین کنیم. اما تو محل، کسی دو چرخه کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد. و تا دو چرخه قد ما پیدا بشود، آخر باید یک کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر نشست. این بود که یک روز صبح به اصغر گفتم:

«اصغرا یعنی همیشه رفت بالای این گلدسته‌ها؟»

گفت:

«زکی! چرا همیشه؟ خیلی خوبم میشه. پس مؤذن چه جورى میره بالاش؟»
 «برو بابا! تو هم که هیچی سرت نمیشه. آخه اون بالا کجا وایسه؟ وسط هوا؟»
 «خوب میشه بشینه دیگه. می‌ترسی اگر وایسه، بیفته؟ من که نمی‌ترسم.»
 گفتم:

«تو که هیچی سرت نمیشه. مؤذن باید جا داشته باشه. عین مال مسجد بابام.»
 و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشان دادم.
 گفت:

«زکی! این که کاری نداره. یه اتاق چوقی که صاف رو پشته بونه.»
 گفتم:

«مگر کسی خواسته از این پره بالا؟ تو هم آن قدر زکی نگو. به هر چیزی که نمیگن زکی!»

و فردا ظهر که از مدرسه در می‌آمدیم، دوتایی رفتیم سراغ درِ پلکانِ بام مسجد. و مدتی با قفلش گند و گو کردیم. خوبیش این بود که چفت، پای در بود؛ نه مثل مالِ اتاقِ عموم، آن بالا، و تازه از تو، که دست بابام هم بهش نمی‌رسید و آن روز صبح شیشه بالایش را که با دسته هونگ شکست و مرا سر دست بلند کرد که به چه زحمتی از تو بازش کردم. آن وقت بابام مرا انداخت زمین و دويد تو اتاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف مچاله شده بود و یک کاسه لعابی بالای سرش بود. و این مال آن وقتی بود که هنوز خانه‌مان نیفتاده بود تو خیابان.

و از آن روز به بعد، اصغر ریزه هر روز پیچی یا میخی یا آچارى می‌آورد و

عصرها با هم از مدرسه که در می‌آمدیم، می‌رفتیم سراغ قفل، و به نوبت یکی مان اولِ دالانِ مسجد کشیک می‌داد و دیگری به قفل ور می‌رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم، و نه خدا را خوش می‌آمد. قفل درِ پلکانِ مسجد هم مثل خودِ درِ پلکان بود. یا اصلاً مثل خودِ درِ مسجد. باید یک جوری بازش می‌کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه‌مان را خراب کرده بودند و ما از سیّد نصرالدین اسباب‌کشی کرده بودیم به ملک آباد. و من نه این محله جدید را می‌شناختم و نه همبازی بچه‌هاش بودم. خانه‌مان هم آن قدر کوچک بود که پنج تا که می‌شمردی، از این سرش به دُو می‌رسیدی به آن سر. از آن روزی که مادرم صبح زود بیدارمان کرد و یکی یک بشقاب مسی گود عدس پلو داد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنبال کاری روانه‌مان کرد،... آمدیم به این خانه. اصلاً شاید به علت همین خانه کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه. محضر بابام را که بسته بودند. روزه‌خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود. عُمَرگشون رفته بود خانه داییم و سمنوپزون رفته بود خانه عمّه. و شب‌های شنبه دوره بابام هم دیگر فانوس کِشی نبود تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی. خوب البته گنده هم شده بودم و دیگر نمی‌شد قلمدوشم کرد. و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کِش بابام. یعنی فانوس کِش که نه. چون فانوس به قد سینه من بود. مادرم یک چراغ بادی روشن می‌کرد و می‌داد دستم که راه می‌افتادیم. من از جلو و بابام از عقب. و وقتی می‌رسیدیم، چراغ را می‌کشیدم پایین و می‌گذاشتم بغل کفش‌ها و می‌رفتیم تو. و همین جور موقع برگشتن. اما نزدیک‌های خانه‌مان که می‌رسیدیم، بابام تند می‌کرد و داد می‌زد که:

«بدو جلو در بزن، بچه!»

به نظرم شاشش می‌گرفت. و آن وقت توی تاریکی و دویدن؟ و با این قلوه سنگ‌ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمینِ کوچه در آمده‌اند. خوب معلوم است دیگر. آدم می‌خورد زمین. وقتی می‌دوی که نمی‌توانی چراغ را دم پایت بگیری. این جوری بود که دفعه چهارم، دیگر پایم پیش نمی‌رفت که بشوم فانوس کِش بابام. آن وقت صبح تا شام توی آن خانه کوچک به سر بُردن که نه بیرونی داشت و نه اندرونی و نه چفته انگور داشت و نه لانه مرغ و نه زیر زمین و نه حتی از روی بامش می‌شد پَرید روی طاقِ بازارچه. و بعدش هم مدام با دو تا دخترِ ریقونه دمخور بودن که تا دستشان می‌زدی، جیغشان در می‌آید. اما خوبیش این بود که دیگر اتاقِ عمو را نمی‌دیدي که از آن روز صبح به بعد بابام چفت درش را انداخت

و یک قفل هم بهش زد و هیچ کدام ما جرأت نداشتیم شب‌ها از جلوش رد بشویم. باز اگر خود عمو بود، حرفی بود، که وقتی کاری داشت و می‌خواست مرا صدا بزند، داد می‌زد:

«جونن نرگ شده!»

یا عصرها بَرَم می‌داشت می‌بُرد زیر بازارچه خرید و یک طرف تنش را روی زمین می‌کشید و ب و میم را نمی‌توانست بگوید و آب از لوچه‌اش می‌ریخت و برایم کشمش سبز می‌خرید و ازش که می‌پرسیدم:

«عمو تو چرا این جوری شده‌ای؟»

می‌گفت:

«ای لَجّاره چیز خورن کرده.»

زنش را می‌گفت که سرِ بندِ لمس شدنش، ولش کرده و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم. و حالا تنها دل خوشی در این خانه فسقلی، همان دو سه ماه یک بار شب‌های شنبه بود که دوره می‌افتاد به بابام؛ و حسین سوری هم می‌آمد. گنده و چرک و پشمالو. یک پوستین داشت که همیشه می‌پوشید، اما زیرش لُختِ لُخت بود. مجمعهٔ حلبی‌اش را می‌گذاشت بغل کفش‌ها و عصا به دست می‌رفت تو و از هر که سیگار می‌کشید، یکی دو تا می‌گرفت و یکیش را با زبان تر می‌کرد و آتش می‌زد و می‌کشید و بقیه را می‌گذاشت پَر گوشش و بعد می‌رفت وسط مجلس و پوستینش را می‌زد کنار و تنِ پشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می‌انداخت بیرون و بابام با رفقاش کرکر می‌خندیدند و مرا که چای و قلیان می‌بردم و می‌آوردم، می‌فرستادند دنبال نخود سیاه و آن وقت من می‌رفتم از پشت شیشهٔ اتاق زاویه تماشا می‌کردم. حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می‌کرد و یک خُرده هم می‌رقصید و بعد مجمعه‌اش را با میوه و آجیل و شیرینی پُر می‌کرد و می‌گذاشت سرش و می‌رفت دَمِ در و همه را می‌داد به گداگشته‌هایی که همیشه دنبالش می‌آمدند این جور جاها و دَمِ در منتظرش می‌نشستند. غیر از این هیچ دل خوشی دیگری در این خانه تازه نبود. تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم. و حالا غیر از موچول و اصغر ریزه، با سه چهارتای دیگر از همکلاسی‌ها همبازی هم شده بودم و داداش اصغر یک دوچرخهٔ زنانه خریده بود که به بچه‌ها کرایه می‌داد و ما سه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پا بزنیم و حتی یک روز هم من اصغر ریزه را نشاندم تَرکم و رفتیم تا میدان ارک. دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم، باز رفتیم توی نخ گلدسته‌ها؛ یعنی مدام من پاپی می‌شدم. تا اصغر ریزه یک روز که آمد مدرسه، یک دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم:

«ناقلا از کجا آوردیش؟»

گفت:

«زکی! خیال می‌کنی کیش رفته‌م؟»

گفتم:

«پس چی؟»

گفت:

«از داداشم قرض گرفته‌م، بهش پس میدم.»

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای درِ پلکانِ مسجد را باز کردیم.

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و باریکه یخ سُرشره‌مان روزها هم آب نمی‌شد و بچه‌ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم، تازه بچه‌ها دیدندمان و شروع کردند به هُو کردن. و سوز هم می‌آمد که ما تپیدیم توی راه پلهٔ گلدسته. اصغر، ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب. زیر پامان چیزی خُرد می‌شد و ریز ریز صدا می‌کرد. به نظرم فضلهٔ کفتر بود. و بوی تندش در هوای بستهٔ پلکانِ نفس را می‌بُرید. اول تند و تند رفتیم بالا. اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت. نفس نفس هم که افتاده بودیم. اما از تک و توک سوراخ‌های گلدسته، هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکی‌شان که رو به مدرسه بود، یک جفت کفتر پَریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا، تا خستگی پاهامان در برود. همه‌شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشانِ همدیگر می‌دادند. خستگی‌مان که در رفت، دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس‌زنان و همان جور که بالا می‌رفت گفت:

«زکی! نکنه خراب بشه؟»

گفتم:

«برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمیشه. مگه تیر به این کلفتی رو وسطش

نمی‌بینی؟»

و باز رفتیم بالا. و کم‌کم پله‌ها روشن می‌شد. اصغر گفت:

«زکی! داریم می‌رسیم. چه کوتاهه!»

اما سرش به بالای گلدسته که رسید، ایستاد. هنوز سه تا پله باقی داشتیم، اما ایستاده بود و هین هین می‌کرد و آفتاب افتاده بود به سرش. خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلوی صورتش که رد می‌شدم، گفتم:

«تو که می‌گفتی کوتاهه!»

و سرم را بُردم توی آسمان. و یک پلّه دیگر. و حالا تا نافم در آسمان بود. و چنان سوزی می‌آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم، خانه‌های کاه‌گلی بود و زنی داشت روی بام خانه دوّم رخت پهن می‌کرد. و مرا که دید، خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت، پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سیّد نصرالدّین، سبز و بَرّاق، آن رو به رو بود. و باز هم گشتم و این هم مدرسه. که یک مرتبه هوار بچه‌ها بلند شد. دست‌هاشان به اندازه چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان می‌دادند. مدیر هم بود. دو سه تا از معلّم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم:

«اصغر بیا بالا. نمی‌دونی چه تموشایی داره.»

گفت:

«آخه من سرم گیج میره.»

گفتم:

«نترس! طوری همیشه.»

که اصغر یک پلّه دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند و از نو هوارشان در آمد. و فراش مدرسه دوید به سمت در مدرسه. اصغر هم دید. که گفت:

«زکی! بد شدش. همه دیدنمون.»

گفتم:

«چه بدی داره؟ کدومشون جرأت می‌کنن؟»

اصغر گفت:

«میگم خیلی سرده. دیگه بریم پایین.»

گفتم:

«یه دقه صبر کن. این ورو ببین. اگه گفتی نوک گنبد چه قدر از ما بلندتره؟»

گفت:

«میگم سرده. دیگه بریم.»

گفتم:

«اگه گلدسته‌ها نصبه کاره نمونده بودا... مگه نه؟»

گفت:

«زکی نیگا کن مدیر داره برامون خطّ و نشون می‌کشه.»

گفتم:

«حیف که همیشه رفت بالاتر. چه طوره سرش وایسیم؟»
و یک پایم را گذاشتم سر کفه گلدسته که بند آجرهاش پر از فضله کفتر بود. که
اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت:

«مگه خری؟ باد میندازدت. مدیر پدرمونو در میاره.»
گفتم:

«سگ کی باشه! خود صدیق تجار منو سپرده دستش.»
و با پای دیگرم که در بغل اصغر ریزه بود، احساس کردم که دارد می‌لرزد. گفتم:
«نترس پسر! با این دل و جرأت می‌خوای بری زورخونه؟»
گفت:

«زکی! زورخونه چه دخلی داره به این گلدسته قراضه؟»
گفتم:

«برو بابا تو هم که هیچی سرت نمیشه... خوب پریم.»
که پایم را رها کرد و شرید به پایین. او از جلو و من به دنبال. سه چهار پله که
رفتیم پایین، گفتم:

«اصغر چرا این جوری شد؟ پای تو هم گرفته؟»
گفت:

«زکی! سوز خورده چاییده.»

چند پله دیگر که رفتیم پایین، پام گرم شد و بعد پله‌ها تاریک شد و از نو
سوراخ‌های گلدسته و جماعت بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد
روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد و سایه فراش که افتاده بود روی
پله‌های اول. اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و جلوتر از او آمدم بیرون. فراش
در آمد که:

«ورپریده‌ها! اگه می‌افتادین کی توئون می‌داد؟ هاه؟»

و دستان را گرفت و همین جور «ورپریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین
و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه. از در که وارد شدیم، صف‌ها بسته بود و
کنار حوض، بساط فلک آماده بود. صاف رفتیم پای فلک. دو تا از بچه‌های ششم
آمدند سر فلک را گرفتند و فراش مدرسه، اول اصغر را و بعد مرا خواباند. پای چپ
من و پای راست او را گذاشت توی فلک. بعد کفش و جوراب مرا در آورد و بعد گیوه
اصغر را از پایش کشید بیرون، که مدیر پرسید:

«ده بی‌غیرتای پدرسوخته! حالا دیگه سر مناره میرین؟... چند تا پله داشت؟»
اول خیال کردم شوخی می‌کند. نه من چیزی گفتم، نه اصغر. که مدیر دوباره داد زد:

«مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پله داشت؟»

که یک هو به صرافت افتادم و گفتم:

«همه‌ش ده دوازده تا.»

و اصغر ریزه گفت:

«نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم.»

مدیر گفت:

«که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نگو.»

که کف پام سوخت. اما شلاق نبود. کمر بند بود که فرّاشمان از کمر خودش باز کرده بود و می‌بُرد بالای سرش و می‌آورد پایین. گاهی می‌گرفت به چوب فلک. گاهی می‌گرفت به میچ پامان. اما بیش‌تر می‌خورد کفِ پا. و هی زد. و هی زد. و آی زدا من برای این که درد و سوزش را فراموش کنم، سرم را گرداندم به سمت گلدسته‌ها که سر بُریده و نیمه‌کاره در آسمان محلّ رها شده بودند. و داشتم برای خودم فکر این را می‌کردم که اگر نصفه‌کاره نمانده بودند... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد:

«غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.»

که با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فرّاش گفت دست نگه داشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و صف‌ها راه افتادند به سمت کلاس‌ها. و ما بلند شدیم و من همچو که کف پایم را گذاشتم زمین، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل این که چشمم پر از اشک بود که اصغر ریزه در آمد:

«زکی! گریه نداره. داااشم آنقده فلکم کرده!»

و من جورابم را برداشتم پا کنم که اصغر دستم را گرفت و گفت:

«زکی! این جوری که همیشه. پدر پات در می‌آد. بایس بکنیش تو آب سرد.»

و خودش کون خیزه‌کنان راه افتاد و رفت به سمت حوض. که یک تیر درازگیر کرده بود وسطِ یخ کُلفت رویش و اطراف حوض گُلّه به گُلّه جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب می‌رسید. اصغر نشست لب پاشوره و پایش را یک هو کرد توی آب. دیدم که چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را به هم زور داد و گفت:

«مادر سگا!»

و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی‌هوا تپاندم توی آب. چنان دردی آمد که

انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دگانِ داداشش، که بی‌اختیار از زبانتم در رفت:

«مادر سگا!»

و آن وقت بود که گریه‌ام در آمد. یک خُرده برای خودم گریه کردم. بعد دولا شدم

و آب زدم صورتم و پام را که با پاچهٔ دیگر شلووارم خشک می‌کردم تا جوراب بپوشم، آب سوراخ از تکان افتاد و چشمم افتاد به عکس گنبد و گلدسته‌ها که وسطِ گردی آب بود. یک خُرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خودِ گلدسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرف درِ مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت:

«زکی! کجا داری میری؟»

گفتم:

«مگه یادت رفته؟ در پله کونو نیستیم.»

و قفل را که توی جیبم بود، در آوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی این که مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم، دوتایی چفتِ درِ پلکانِ مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان پای در نشستیم و یک خُرده دیگر پامان را مالانندیم و دوباره راه افتادیم. و تا به دکانِ داداشِ اصغر ریزه برسیم، درد و سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه سواری کنیم.



جشن فرخنده

ظهر که از مدرسه برگشتم، بابام داشت سرِ حوض وضو می‌گرفت. سلامم توی دهانم بود که باز خُرده فرمایشات شروع شد:

«بی‌آ دستت را آب بکش، بدو سرِ پشت بون هولهٔ منو بی‌آرا!»

عادتش این بود. چشمش که به یک کدامان می‌افتاد، شروع می‌کرد، به من یا مادرم، یا خواهر کوچکم. دستم را زدم توی حوض که ماهی‌ها در رفتند و پدرم گفت: «گره خرا یواش‌تر!»

و دویدم به طرف پلکانِ بام. ماهی‌ها را خیلی دوست داشت. ماهی‌های سفید و قرمز حوض را. وضو که می‌گرفت، اصلاً ماهی‌ها از جاشان هم تکان نمی‌خوردند. اما نمی‌دانم چرا تا من می‌رفتم طرف حوض، در می‌رفتند. سرشان را می‌کردند پایین و دُم‌هاشان را به سرعت می‌جُتیاندند و می‌رفتند تهِ حوض. این بود که از ماهی‌ها لجم می‌گرفت. توی پلکان، دو سه تا فحش بهشان دادم و حالا روی پشت بام بودم. همه جا آفتاب بود، اما سوزی می‌آمد که نگو. و همسایه‌مان داشت کفترهایش را دان می‌داد. هوله را از روی بند برداشتم و ایستادم به تماشای کفترها. این‌ها دیگر ترسی از من نداشتند. سلامی به همسایه‌مان کردم که تازگی دخترش را شوهر داده بود و خودش تک و تنها توی خانه زندگی می‌کرد. یکی از کفترها دُور قوزک پاهایش هم پَر داشت. چرخنی و یک میزان. و آن قدر قشنگ راه می‌رفت و بقوبقو می‌کرد که نگو. گفتم:

«اصغر آقا! دورِ پای این کفتره چرا این جوریه؟»

گفت:

«به! صد تا یکی ندارندش. می‌دونی؟ دیروز ناخونک زدم.»

گفتم:

«ناخونک؟»

«آره، یکیشون بی‌معرفتی کرده بود، منم دو تا از قرقی‌هاش را قر زدم.»

بابام حرف زدن با این همسایه کفترباز را قدغن کرده بود. اما مگر می‌شد همه امر و نهی‌های بابا را گوش کرد؟ دو سه دفعه سنگ از دست اصغر آقا تو حیاط ما افتاده بود و صدای بابام را در آورده بود. یک بار هم از بخت بد، درست وقتی که بابام سر حوض وضو می‌گرفت، یک تکه گاه گِل انداخته بود دنبال کفترها که صاف افتاده بود تو حوض ما و ماهی‌های بابام ترسیده بودند و بی‌آ و بین چه داد و فریادی! بابام، با آن همه ریش و عنوان، آن روز فحش‌هایی به اصغر آقا داد که مو به تن همه ما راست شد. اما اصغر آقا لب از لب برتداشت. و من از همان روز به بعد از اصغر آقا خوشم آمد و با همه امر و نهی‌های بابام، هر وقت فرصت می‌کردم سلامش می‌کردم و دو کلمه‌ای درباره کفترهایش می‌پرسیدم. و داشتم می‌گفتم:

«پس اسمش قرقیه؟»

که فریاد بابام آمد بالا که:

«گره خرا! کجا موندی؟»

ای داد بی‌داد! مثلاً آمده بودم دنبال هوله بابام. بکوب بکوب از پلکان رفتم پایین. نزدیک بود پرت بشوم. هوله را که ترسان و لرزان به دستش دادم، یک چگه آب از دستش روی دستم افتاد که چندشم شد. درست مثل این که یک چک از او خورده باشم. و آمدم راه بیفتم و بروم تو که در کوچه صدا کرد.

«بدو بین کیه! اگر مشد حسینه، بگو آمدم!»

هر وقت بابام دیر می‌کرد، از مسجد می‌آمدند عقبش. در را باز کردم. مأمور پُست بود. کاغذ را داد دستم و رفت. نه حرفی نه هیچی. اصلاً با ما بد بود. بابام هیچ وقت انعام و عیدی بهش نمی‌داد. این بود که با ما کج افتاده بود. و من تعجب می‌کردم که پس چرا باز هم کاغذهای بابام را می‌آورد. برای این که نکند یک بار این فکرها به کله‌اش بزند، پیش خودم تصمیم گرفته بودم از پول تو جیبی خودم یک تومان جمع کنم و به او بدهم و بگویم حاجی آقا داد. یعنی بابام. توی محل همه بهش حاجی آقا می‌گفتند.

«گره خرا کی بود؟»

صدای بابام از توی اتاقش می‌آمد. رفتم توی درگاه و پاکت را دراز کردم و گفتم:

«پُستچی بود.»

«وازش کن بخون! ببینم توی این مدرسه‌ها چیزی هم بهتره یاد میدن یا نه؟»
بابام روی کرسی نشسته بود و داشت ریشش را شانه می‌کرد که سر پاکت را باز کردم. چهار خطِ چاپی بود. حسابی خوش حال شدم. اگر قلمی بود و به خصوص اگر خطِ شکسته داشت، اصلاً از عهده من برنمی‌آمد و در می‌ماندم و باز سرکوفت‌های بابام شروع می‌شد. اما فقط اسم بابام را وسط خط‌های چاپی با قلم نوشته بودند. زیرش هم امضای یکی از آخوندهای محضردارِ محلّمان بود که تازگی کلاهی شده بود. تا سال پیش، رفت و آمدی هم با بابام داشت.

«ده بخوان! چرا معطلی بچه؟»

و خواندم:

«به مناسبت جشن فرخنده ۱۷ دی و آزادی بانوان، مجلس جشنی در بنده

منزل...»

که بابام کاغذ را از دستم کشید بیرون و در همان آن شنیدم که:

«بده ببینم گُره خرا!»

و من در رفتم. عصبانی که می‌شد، باید از جلوش در رفت. توی حیاط شنیدم که

یک ریز می‌گفت:

«پدر سگِ زندیق! پدر سوخته ملحد!»

به زندیقش عادت داشتم. اصغر آقای همسایه را هم زندیق می‌گفت. اما ملحد

یعنی چه؟ این را دیگر نمی‌دانستم. اصلاً توی کاغذ مگر چی نوشته بودند؟! از همان

یک نگاهی که به همه‌اش انداختم، فهمیدم که روی هم رفته باید کاغذ دعوت باشد.

یادم است که اسم بابام که آن وسط با قلم نوشته بودند، خیلی خلاصه بود. از آیه‌الله و

حجّة الاسلام و این حرف‌ها خبری نبود که عادت داشتم روی همه کاغذهایش ببینم.

فقط اسم و فامیلش بود. و دنبال اسم او هم نوشته بود «بانو» که نفهمیدم یعنی چه.

البته می‌دانستم بانو چه معنایی می‌دهد. هر چه باشد کلاس ششم بودم و امسال

تصدیق می‌گرفتم. اما چرا دنبال اسم بابام؟ تا حالا همچو چیزی ندیده بودم.

از کنار حوض که می‌گذشتم، ادای ماهی‌ها را در آوردم. با آن دهان‌های گردشان که

نصفش را از آب در می‌آوردند و یواش ملچ مولوچ می‌کردند. بعد دیدم دلم خنک

نمی‌شود. یک مشت آب رویشان پاشیدم و دویدم سراغ مطبخ. مادرم داشت

بادمجان سرخ می‌کرد. مطبخ پر بود از دود و چشم‌های مادرم قرمز شده بود. مثل

وقتی که از روضه برمی‌گشت.

«سلام! ناهار چی داریم؟»

«می‌بینی که ننه، علیک سلام. بابات رفته؟»

«نه هنوز.»

بادمجان‌های سرخ شده را نصفه نصفه توی بشقاب روی هم چیده بود و پیاز داغ‌ها را کنارشان ریخته بود. چند تا از پیاز داغ‌ها را گذاشتم توی دهنم و همان طور که می‌مکیدم گفتم:

«من گشمنه.»

«برو با خواهرت سفره‌رو بندازین. الان می‌آم بالا.»

دو سه تای دیگر از پیاز داغ‌ها را گذاشتم دهنم که تا از مطبخ در بیایم، توی دهنم آب شده بودند. خواهرم زیر پایه کرسی، جای مادرم نشسته بود و داشت با جوراب پاره‌های دست بغچه مادرم، عروسک درست می‌کرد. خپله و کلفت و بدریخت. گفتم:

«گه سگ! باز خودتو لوس کردی رفتی اون بالا؟»

و یک لگد زدم به بساطش که صدایش بلند شد:

«خدایا! باز این عبّاس ذلیل شده اومد. تخم سگ!»

حوصله نداشتم کتکش بزنم. گرسنه‌ام بود و بادمجان‌ها چنان قرمز بود که اگر مادرم نسقم می‌کرد، خیلی دلم می‌سوخت. این بود که محلّش نگذاشتم و رفتم سراغ طاقچه اسباب و اثاثیه‌ام. کتاب‌هایم را گذاشتم یک طرف و کتابچه تمبرم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم که مبادا خواهرم باز رفته باشد سرش. دیگر از دست تمبرهای عراق و سوریه خسته شده بودم. اما چه کنم که برای بابام فقط از این دو جا کاغذ می‌آمد. توی همه آن‌ها، یکی از تمبرهای عراق را دوست داشتم که برجی بود ماریپیچ و به نوکش که می‌رسید، باریک می‌شد. یک سوار هم جلوی آن ایستاده بود به اندازه یک مگس. آرزو می‌کردم جای آن سوار بودم. یا حتی جای اسبش...

«عبّاس!»

باز فریاد بابام بود. خدایا دیگر چه کارم دارد؟ از آن فریادها بود که وقتی می‌خواست کتکم بزند، از گلویش در می‌آمد. دویدم.

«بیا کوزه خرا برو مسجد بگو آقا حال نداره. بعد هم بدو برو حجره عموت، بگو

اگه آب دستشه بگذاره زمین و یک توک پا بیاد این جا!»

«آخه بذار بچه یک لقمه نون زهر مار کنه!»

مادرم بود. نفهمیدم کی از مطبخ در آمده بود. ولی می‌دانستم که حالا دعوا باز در

خواهد گرفت و ناهار را زهر مارمان خواهد کرد.

«زنیکه لجاره! باز تو کار من دخالت کردی؟ حالا دیگر باید دستتو بگیرم و

سر و کون برهنه بیزمت جشن؟»

بابام چنان سرخ شده بود که ترسیدم. عصبانیت‌هایش را زیاد دیده بودم. سرِ خودم یا مادرم، یا مریدها یا کاسب‌کارهای محلّ. اما هیچ وقت به این حال ندیده بودمش. حتّی آن روزی که هر چه از دهنش در آمد به اصغر آقای همسایه گفت. مادرم حاج و واج مانده بود و نمی‌دانست کجا به کجا است و من بدتر از او. رگ‌های گردن بابام از طناب هم کلفت‌تر شده بود. جای ماندن نبود. تا کفشم را به پا بکشم، مادرم با یک لقمه بزرگ به دست آمد و گفت:

«بگیر و بدو تا نحس نشده، خودت را برسون.»

هنوز نصف لقمه‌ام دستم بود که از درِ خانه پریدم بیرون. سوزی می‌آمد که نگو. از آفتاب هم خبری نبود. بقیه لقمه‌ام را توی کوچه، با دو تا گاز فرو دادم و در مسجد که رسیدم، دهانم را هم پاک کرده بودم.

فقط کفش‌های پاره پوره دم در چیده شده بود. صف‌های نماز جماعت، کج و کوله‌تر از صف بچه مدرسه‌ای‌ها بود. و مریدهای بابام، دو تا دو تا و سه تا سه تا، با هم حرف می‌زدند و تسبیح می‌گرداندند. احتیاجی به حرف زدن نبود. مرا که دیدند تک و توک بلند شدند و برای نماز قامت بستند. عادتشان بود، چشمشان که به من می‌افتاد، می‌فهمیدند که لابد باز آقا نمی‌آید.

بعد دویدم طرف بازار. از دم کبابی که رد می‌شدم، دلم مالش رفت. دود کباب همه جا را پُر کرده بود. نگاهی به شعله آتش انداختم و به سیخ‌های کباب که مشهدی علی زیر و روشن می‌کرد و به مجمعه پُر از تریچه و پیازچه که روی پیشخوان بود. و گذشتم. چلوئی هیچ وقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد. با پشت دری‌هایش و درهای بسته‌اش. انگار توی آن به جای چلو خوردن، کارهای بد می‌کنند. دگان آشی، سوت و کور بود و دیگی به بار نداشت. حالا دیگر فصلِ هلیم بود و ناهار بازارِ دگان آشی صبح‌ها بود. صبح‌های سردِ سوزدار. جلوی دگانش یک بَرّه درسته و پوست کنده، وسط یک مجمعه قوز کرده بود و گردنش به گنده درخت می‌ماند. و روی سگوی آن طرف، یک مجمعه دیگر بود پُر از گندم و یک گوشکوب بزرگ - خیلی بزرگ - روی آن نشانده بودند. فایده نداشت. باید زودتر می‌رفتم و عمو را خبر می‌کردم، وگرنه از ناهار خبری نبود.

آخر بازارچه، سر پیچ، یک آشپز دُوره‌گرد، دیگی آش رشته‌اش را میان پاهاش گرفته بود و چمبک زده بود و مشتری‌ها آش را هورت می‌کشیدند. بیش‌تر عمله‌ها بودند و کلاه نم‌دی‌هاشان، زیر بغل‌هاشان بود. ته بازار اُرسی دوزها، دلم از بوی چرم به هم خورد و تند کردم و پیچیدم توی تیمچه. این جا دیگر هیچ سوز نداشت.

گوش‌هایم داغ شده بود. و زیر پا فرش بود از پوشال نرم. و گوشه و کنار تا دلت بخواهد تخته ریخته بود و چه بوی خوبی می‌داد! آرزو می‌کردم که سه تا از آن تخته‌ها را می‌داشتم تا طاقچه‌ام را تخته‌بندی می‌کردم. یکی را برای کتاب‌ها، یکی را برای خُرده‌ریزها و آخری را هم بالاتر از همه می‌کوبیدم. برای خرت و خورت‌هایی که نمی‌خواستند دست خواهرم بهشان برسد. و این هم خُجرهٔ عمو. اما هیچ کس نبود. دمِ درِ خُجره، یک خُرده پا به پا کردم و دُورِ خودم چرخیدم که شاگردش نمی‌دانم از کجا در آمد. مرا می‌شناخت. گفت عمو توی پستو ناهار می‌خورد. یک کله رفتم سراغ پستو. منقل جلوی رویش بود و عبا به دوش روی پوست تختش نشسته بود و داشت خورشِتِ فسنجان با پلو می‌خورد. سلام کردم و قضیه را گفتم. و همان طور که او ملج ملج می‌کرد، داستان کاغذی را که آمده بود و حرفی را که بابام به مادرم گفته بود، همه را برایش گفتم. دو سه بار «عجب! عجب!» گفت و مرا نشاند و روی یک تگهٔ نان، یک قاشق فسنجان خالی ریخت که من بلعیدم و بلند شدیم. عمو عبايش را از دوش برداشت و تا کرد و گذاشت زیر بغلش و شبکلاش را توی جیبش تپاند و از درِ خُجره آمدیم بیرون. می‌دانستم چرا این کار را می‌کند. پارسال توی همین تیمچه، جلوی روی مردم، یک پاسبان، یخهٔ عمویم را گرفت که چرا کلاه لبه‌دار سر نگذاشته. و تا عبايش را پاره نکرد، دست از او برنداشت. هیچ یادم نمی‌رود که آن روز، رنگ عمو مثل گچ سفید شده بود و هی از آبرو حرف می‌زد و خدا و پیغمبر را شفیع می‌آورد. اما یارو دستش را انداخت توی سوراخ جا آستین عبا و سرتاسر چَرش داد و مچاله‌اش کرد و انداخت و رفت. آن روز هم درست مثل همین امروز نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده بود که بابام مرا فرستاده بود عقبِ عمو و داشتیم به طرف خانه می‌رفتیم، که آن اتفاق افتاد.

در راه، عمو ازم پرسید بابام جواز سفرش را تجدید کرده یا نه. و من نمی‌دانستم. هر وقت بابام می‌خواست سفری به قم یا قزوین بکند، این عزا را داشتیم. جوازش را می‌داد به من می‌بُردم پهلوی عمو و او لابد می‌بُرد کمیسری و درستش می‌کرد. این بود که باز عمو پرسید امروز رییس کمیسری به خانه‌مان نیامده! گفتم نه. رییس کمیسری را می‌شناختم. یکی دو بار اوّل صبح‌ها که می‌رفتم مدرسه، درِ خانه‌مان با او سینه به سینه شده بودم. مثل این که از مریدهای بابام بود. هر وقت هم می‌آمد، دمِ در، منتظر نمی‌شد، در را باز می‌کرد و یا اللّهی می‌گفت و یک راست می‌رفت سراغ اتاق بابام.

به خانه که رسیدیم، عمو رفت پیش بابا و من دیگر منتظر نشدم. یک کله رفتم پای سفره که مادرم فقط یک گوشه‌اش را برای من باز گذاشته بود. از بادمجان‌هایی که

باقی مانده بود، پیدا بود خودش چیزی نخورده. هر وقت با بابام حرفش می‌شد، همین طوری بود. ناهارم را به عجله خوردم و راه افتادم. از پشت درِ اتاق بابام که می‌گذشتم، فریادش بلند بود و باز همان «زندیق» و «ملحد» ش را شنیدم. لابد به همان یارو فحش می‌داد که کاغذ را فرستاده بود. خیلی دلم می‌خواست سری هم به پشت بام بزنم و یک خُرده کفترهای اصغر آقا را تماشا کنم. اما هوا ابر بود و لابد کفترها رفته بودند جا و تازه مدرسه هم دیر شده بود. یعنی دیر نشده بود، اما وضع من جوری بود که باید زودتر می‌رفتم. بله دیگر سر همین قضیه شلوار کوتاه! آخر من که نمی‌توانستم با شلوار کوتاه بروم مدرسه! پسر آقای محل! مردم چه می‌گفتند؟ و اگر بابام می‌دید؟ از همه این‌ها گذشته، خودم بدم می‌آمد. مثل این بچه‌های قرتی که پیش‌آهنگ هم شده بودند و سوت هم به گردنشان آویزان می‌کردند و «شلوار کوتاه، کلاه بره...» بله دیگر هیچ کس از متلک خوشش نمی‌آید. و همین جوری شد که آخر ناظم از مدرسه بیرونم کرد که «یا شلوارت را کوتاه کن، یا برو مکتب خونه». درست اوایل سال بود. یعنی آخرهای مهر ماه. و مادرم همان وقت این فکر به کله‌اش زد. به پاچه‌های شلوارم از تو دکمه قابلمه‌ای دوخت و مادگی آن را هم دوخت به بالای شلوارم. و باز هم از تو، و یادم داد که چه طور دم مدرسه که رسیدم، شلوارم را از تو بزنم بالا و دکمه کنم و بعد هم که در آمدم بازش کنم و بکشم پایین. همین طور هم شد. درست است که شلوارم کلفت می‌شد و نمی‌توانستم بدوم، و آن روز هم که سر شرط‌بندی با حسن خیکی توی حوض مدرسه پریدم، آب لای پاچه‌ام افتاد و پف کرد و بچه‌ها دست گذاشتند به مسخرگی، اما هر چه بود دیگر ناظم دست از سرم برداشت. به همین علت بود که سعی می‌کردم از همه زودتر بروم مدرسه. و از همه دیرتر در بیایم. زنگی آخر را که می‌زدند، آن قدر خودم را توی مستراح معطل می‌کردم تا همه می‌رفتند و کسی نمی‌دید که با شلوارم چه حقه‌ای سوار کرده‌ام. با این حال بچه‌ها فهمیده بودند و گرچه کاری به این کار نداشتند، از همان سر بند اسمم را گذاشته بودند «آشیخ». که اول خیلی اوقاتم تلخ شد. اما بعد فکرش را که می‌کردم، می‌دیدم زیاد هم بد نیست و هر چه باشد خودش عنوانی است و از «شلی» بهتر است که لقب مبصرمان بود.

در مدرسه که رسیدم، خیس عرق بودم. از بس دویده بودم. مدرسه شلوغ بود. و ناظم توی ایوان ایستاده بود و با شلاق به شلوارش می‌زد. نمی‌شد توی دالان مدرسه شلوارم را بالا بزنم. همان توی کوچه داشتم این کار را می‌کردم که شنیدم یکی گفت:

«خدا لعنتون کنه! بین بچه‌های مردمو به چه دردسری انداخته ن.»

سرم را بالا کردم. زن گنده‌ای بود و کلاه سیاه لبه پهنی به سر داشت و زیر کلاه

چارقد بسته بود و دسته‌های چارقد را کرده بود توی یخه روپوش گشاد و بلندش.
فکر کردم:

«زنیکه چه کار به کار مردم داره؟»

و دویدم توی مدرسه.

عصر که از مدرسه برگشتم، خواهر بزرگم با بچه شیرخوره‌اش آمده بود خانه ما. خانه‌شان توی یکی از پس کوچه‌های نزدیک خودمان بود. و روز هم می‌توانست بیاید و برود. سر و گوشی توی کوچه آب می‌داد و چشم آجان‌ها را که دور می‌دید، بدو می‌آمد. سرش را با یک چارقد قرمز بسته بود. لابد باز آمده بود حمام. بچه‌اش وق می‌زد و حوصله آدم را سر می‌برد. و مشهدی حسین، مؤذن مسجد، هی می‌آمد و می‌رفت و قلیان و چای می‌برد. لابد بابام مهمان داشت. و مادرم چایی مرا که می‌ریخت، داشت به خواهرم می‌گفت:

«می‌دونی ننه؟ چله سرش افتاده. حیف که توپ مرواری رو سر به نیست کرده‌ن.

وگنه بچه رو دو دفعه که از زیرش رد می‌کردی، انگار آبی که رو آتش بریزی.»

و من یادم افتاد که وقتی کلاس اول بودم، چه قدر از سر و کول همین توپ بالا رفته بودم و با شیرهای روی دوشش بازی کرده بودم و لای چرخ‌هایش قایم باشک کرده بودیم و روی حوض آن طرف‌ترش، که وسط کاج‌های بلند میدان ارک بود، سنگ پله پله کرده بودیم. سنگ روی آب سبز حوض، هفت پله هشت پله می‌رفت. حتی ده پله. و چه کیفی داشت! و چایی‌ام را با یک تکه سنگگ هورت کشیدم.

«حالا بیا یک کار دیگه بکن ننه! ورش دار پیر دم کمیسری از زیر قنراقِ تفنگ ردش کن!»

«مادر مگه این روزها میشه اصلاً طرف کمیسری رفت؟ خدا به دور!»

«خوب ننه چرا نمیدی شوهرت پیره؟ سه دفعه از زیر قنراقِ تفنگ ردش کنه، بعد

هم یک گوله نبات بده به صاحب تفنگ.»

و داشتند بحث می‌کردند که صاحب تفنگ دولت است یا خود پاسبان‌ها، که من

چایی دوّم را هورت کشیدم و رفتم سراغ دفترچه تمبرم. هنوز به صفحه برج مارپیچ نرسیده بودم که صدای مادرم در آمد:

«ننه قریون شکلت! برو دو سه تا بغل هیزم بیار پای حموم! بدو باریکلا!»

فیشی کردم و دفتر را ورق زدم. انگار نه انگار که مادرم حرفی زده. این بار خواهرم

به صدا در آمد که:

«خجالت بکش پسر گنده. می‌خای خودش پره هیزم بیاره؟ چرک از سر و روی

خودت هم بالا میره. تو که حرف گوش کن بودی.»

این حمام سرخانه هم عزایی شده بود. از وقتی توی کوچه چادر از سر زن‌ها می‌کشیدند، بابام تصمیم گرفته بود حمام بسازد و هفته‌ای هفت روز دود و دمی داشتیم که نگو. و بدیش این بود که همه زن‌های خانواده می‌آمدند و بدتر این که هیزم آوردنش با من بود. از ته زیر زمین آن سر حیاط باید دست‌کم ده بغل هیزم می‌آوردم و می‌ریختم پای تون حمام که ته مطبخ بود. دست‌کم دو روز یک بار. درست است که از وقتی حمام راه افتاده بود، من از شر حمام رفتن یا بابام خلاص شده بودم، که هر دفعه می‌داد سر مرا مثل خودش از ته تیغ می‌انداختند و پوستِ سرم را می‌کنند. اما به این دردسرش نمی‌ارزید. هر دفعه هم یکی دو جای دستم زخمی می‌شد. شاخه‌های هیزم کج و کوله بود و پر از تریشه و باید از تلمبار هیزم‌ها بروم بالا و دسته دسته از رویش بردارم، وگرنه دادِ بابام در می‌آمد که باز چرا شاخه‌ها را از زیر کشیده‌ای.

سراغ هیزم‌ها که رفتم، مرغ‌ها جیغ و دادکنان در رفتند. هوا کیپ گرفته بود و مرغ‌ها خیال کرده بودند شب شده است و زودتر از هر روز رفته بودند جا. دسته دوم را که می‌چیدم، یک موش از دم پایم در رفت و دوید لای هیزم‌ها. آن قدر کوچولو بود که نگو. حتماً بچه بود. رفتم انبر آوردم و مدتی ور رفتم، شاید درش بی‌آرم، اما فایده نداشت. این بود که ول کردم و دوباره رفتم سراغ هیزم‌ها. دسته چهارم را که بُردم، درِ کوچه صدا کرد. لابد مشهدی حسین بود و می‌رفت در را باز می‌کرد. محلّ نگذاشتم و هیزم‌ها را بردم تو مطبخ. خواهرم داشت نبات داغ درست می‌کرد و مادرم چراغ‌ها را نفت می‌ریخت. مرا که دید گفت:

«ننه مگر نمی‌شنوی؟ بدو درو واکن. مشد حسین رفته مسجد.»

فهمیدم که لابد بابام باز نمی‌خواسته بره مسجد. هوا داشت تاریک می‌شد که رفتم دم در. یک صاحب‌منصب بود و دنبالش یک زن سرواز. یعنی چارقد به سر. همسَن‌های خواهر بزرگم. چارقد کوتاه گل منگلی داشت. هیچ زنی با این ریخت توی خانه ما نیامده بود. کیف به دست داشت و نوک پنجه راه می‌رفت. سلام کردم و رفتم کنار. هر دو آمدند تو. روی کول صاحب‌منصب دو تا قپه بود و من نمی‌شناختمش. یعنی چه کار داشت؟ اول شب با این زن سرواز؟ صبح تا حالا توی خانه‌مان همه‌اش اتفاقات تازه می‌افتاد. یک دفعه نمی‌دانم چرا ترس برم داشت. اما دالان تاریک بود و ندیدند که من ترسیده‌ام. نکند باز مشکلی برای جواز عمّامه بابام پیدا شده باشد؟ شاید به همین علت نه امروز ظهر مسجد رفت نه مغرب. در را همان طور باز گذاشتم و دویدم تو به مادرم خبر دادم. چادرش را کشید سرش و آمد دم دالان و سلام و علیک و احوال‌پرسی و صاحب‌منصب چیزهایی به مادرم گفت که

فهمیدم غریبه نیست. خیالم راحت شد. بعد صاحب‌منصب گفت:

«دختر ما دست شما سپرده. من میرم خدمت حاجی آقا.»

مادرم با دختر، رفتند تو و من جلو افتادم و صاحب‌منصب را بُردم دمِ درِ اتاق بابام. بعد هم آمدم چای بُردم. گرچه بابام دستور نداده بود. امّا معلوم بود که به مهمان آشنا باید چایی داد. چایی را که بُردم، دیدم عمو آن جا است و رییس کمیسری هم هست و یک نفر دیگر. بازاری مانند. همه دُورِ کرسی نشسته بودند. عمو بغل دست بابام و آن‌های دیگر هر کدام زیر یک پایه. چایی را که می‌گذاشتم، صاحب‌منصب داشت به لفظ قلم حرف می‌زد:

«بله حاج آقا. متعلّقه خودتان است، ترتیبش را خودتان بدهید.»

که آمدم بیرون. دیگر متعلّقه یعنی چه؟ یک امروز چند تا لغت تازه شنیده بودم! مادرم که سوادش را نداشت. اگر بابام حالش سرجا بود، یا سرش خلوت بود، می‌رفتم ازش می‌پرسیدم. همیشه از این جور سؤال‌ها خوشش می‌آمد. یا وقتی که قلم نیی برای مشق درشت می‌دادم بتراشد. من هم فهمیده بودم، هر وقت کاری باهاش داشتم، یا پولی ازش می‌خواستم، یا یکی از این سؤال‌ها می‌رفتم پیشش، یا با یک قلم نوک شکسته. بعد گفتم بروم بینم دیگر این زنکه کیست.

مادرم پایین کرسی نشسته بود و او را فرستاده بود بالا. سر جای خودش. یک جفت کفش پاشنه بلند دمِ در بود. درست مثل یک آدم لنگ دراز که وسط صفِ نشسته نماز جماعت، ایستاده باشد. یک بوی مخصوصی توی اتاق بود که اوّل نفهمیدم. امّا یک مرتبه یادم افتاد. شبیه بویی بود که معلّم ورزشمان می‌داد. به خصوص اوّل صبح‌ها. بله بوی عطر بود. از آن عطرها. لب‌هایش قرمز بود و کنار کرسی نشسته بود و لبهٔ لحاف را روی پاهایش کشیده بود. من که از در وارد شدم، داشت می‌گفت:

«خانوم! امروز مزاجش کار کرده؟»

و خواهرم گفت:

«نه خانوم جون. همینکه دلش درد می‌کنه. گفتم نبات داغش بدم، شاید افاقه

کنه. امّا انگار نه انگار.»

و مادرم پرسید:

«شما خودتان چند تا بچه دارین؟»

زنیکه سرش را انداخت زیر و گفت:

«اختیار دارین! من درس می‌خونم.»

«چه درسی؟»

«درس قابلیت.»

سرش را تکان داد و خندید. مادرم رو کرد به خواهرم و گفت:
«پس ننه چرا معطلی؟ پاشو بجهکت رو نشون خانم بده! پاشو ننه تا من برم
واسه شون چایی بیارم!»

و بلند شد رفت بیرون. من دفترچه تمبرم را از طاقچه برداشتم و همان جور که
بی خودی ورقش می‌زدم، مواظب بودم که خواهرم قنداق بچه را روی کرسی باز کرد
و زتیکه دو سه جای شکم بچه را دست مالید که مثل شکم ماهی‌های بابام سفید بود
و هنوز حرفی نزده بود، که فریاد بابام از اتاق خودش بلند شد. مرا صدا می‌کرد.
دفترچه را روی طاقچه پراندم و ده بدو. مادرم داشت از پشت درِ اتاقِ بابام
برمی‌گشت. گفتم:

«شما که اومده بودین چایی بیرین واسه مهمونا!»

«غلطِ زیادی نکن، دلیل شده!»

و رفتم توی اتاق بابام. چایی می‌خواست و باید قلیان را پُرم تازه چاق کنم. تا
استکان‌ها را جمع کنم و قلیان را بردارم، شنیدم که داشت داستان جنگ عمر و عاص
را با لشکر روم می‌گفت. می‌دانستم. اگر یک اداری پهلویش بود، قصه سفر هند را
می‌گفت. و اگر بازاری بود، سفرهای کربلا و مکه‌اش را. و حالا دو تا نشون به کول
توی اتاق بودند. آمدم بیرون چایی بُردم و برگشتم. قلیان را هم که مادرم چاق کرده
بود، بُردم. بابام به آن جا رسیده بود که عمر و عاص تک و تنها اسیر رومی‌ها شده
بود و داشت در حضور قیصر روم نُطق می‌کرد. حوصله‌اش را نداشتم. حوصله این را
هم نداشتم که بروم اتاق خودمان و لینگ و پاچه شاشی بچه خواهرم را تماشا کنم. از
بوی آن زتکه هم بدم آمده بود که عین بوی معلم ورزشمان بود. این بود که آمدم سر
کوچه. اما از بچه‌ها خبری نبود. لابد منتظر من نشده بودند و رفته بودند. غروب به
غروب، سر کوچه جمع می‌شدیم و یک کاری می‌کردیم. می‌رفتیم سر خیابان و به
تقلید آجان‌ها کلاه‌نمدی عملی‌ها را از سرشان می‌قاپیدیم و دستش ده بازی می‌کردیم.
یا توی کوچه بغل خانه خودمان، جفتک چارگوش راه می‌انداختیم. یا فیلم‌هامان را با
هم ردّ و بدل می‌کردیم. یا یک کار دیگر. و من خیلی دلم می‌خواست گیرشان بیآورم
و تارزاتی را که همان روز عصر توی مدرسه، با یک قلم نیسی خوش‌تراش عوض
کرده بودم، نشانشان بدهم. با خنجر کمرش و طنابی که بغل دستش آویزان بود و یک
دستش دم دهانش بود و داشت صدای شیر در می‌آورد. اما هیچ کدامشان نبودند. چه
کنم؟ چه نکنم؟ همان جا دم در گرفتم نشستم. به تماشای مرّدم. دیدنی‌ترین چیزها
بود. صدای «خود خدا» از ته کوچه می‌آمد که لابد مثل هر شب یواش یواش قدم

برمی‌داشت و عصایش روی زمین می‌شريد و سرش به آسمان بود و به جای هر دعا و استغاثه دیگری، مرتب می‌گفت «یا خود خدا» و همین جور پشت سرهم، و کشیده، لبویی هم آمد و رد شد. توی لاوکش چیزی پیدا نبود. اما او دادش را می‌زد. یک زن چادر نمازی، سرش را از درِ خانه روبه رویی در آورد و نگاهی توی کوچه انداخت و خوب که هر دو طرف را پایید، دوید بیرون و به دُو رفت سه تا خانه آن طرف‌تر، در را هل داد که برود تو، اما در بسته بود. همین جور که تند تند در می‌زد، سرش را این ور آن ور می‌گرداند. عاقبت در باز شد و داشت می‌تپید تو که یک مرتبه شنیدم:

«هوپ! گرفتمش.»

ابوالفضل بود. سرم را برگرداندم. داشت توی دستش دنبال چیزی می‌گشت و می‌گفت:

«آب پدر سوخته! خوب گيرت آوردم. مرغ و مسما.»

هوا تاریک تاریک بود و نورِ چراغِ کوچه رمقی نداشت و من نمی‌دانم در آن تاریکی چه طور چشمش مگس‌ها را می‌دید. و آن هم در این سوز سرما. شاید خیالش را می‌کرد؟ همسایه دو تا خانه آن طرف‌تر ما بود. مدت‌ها بود عقلش کم شده بود. صبح تا شام دم درِ خانه‌شان می‌نشست و مگس می‌گرفت و می‌گفتند می‌خورد. اما من ندیده بودم. به نظرم فقط ادایش را در می‌آورد و حرفش را می‌زد که:

«باهات یک فسنجون حسابی درست می‌کنم.»

یا:

«دیروز یه مگس گرفتم، قد یه گنجشک.»

یا:

«نمی‌دونی روشنش چه خوش مزه‌اس.»

اوایل امر، وسیله خوبی بود برای خنده و یکی از بازی‌های عصرمان سر به سر او گذاشتن بود. اما حالا دیگر نمی‌شد بهش خندید. زنش خانه ما رخت‌شویی می‌کرد. ده روز یک بار، می‌گفت مرتب کتکش می‌زند و بیرونش می‌کند. اما می‌بیند خدا را خوش نمی‌آید و باز غذایش را درست می‌کند. گفتم بروم دو کلمه باهاش حرف بزنم. و رفتم. و گفتم:

«ابوالفضل چه مزه‌ای می‌داد؟»

گفت:

«مزه گندم شادونه. نمی‌دونی! قد یه گنجشک بود.»

گفتم:

«نکنه خیالات ورت داشته؟ تو این سرما مگس کجا پیدا میشه؟»
گفت:

«به! تو کجاشو دیدی؟ من وِرد می خونم خودشان میان. صبر کن!»
و دست کرد توی جیب کُت پاره‌اش و داشت دنبال قوطی کبریت می‌گشت که مگس‌هایش را توی آن قایم می‌کرد، که دیدم حوصله‌اش را ندارم. دیگر چیزی هم نداشتم بهش بگویم. بلند شدم که برگردم خانه. که درِ خانه‌مان صدا کرد و از همان جا چشمم افتاد به صاحب‌منصب و دخترش که داشتند در می‌آمدند. لابد خیلی بد می‌شد اگر مرا با ابوالفضل دیوانه می‌دیدند. فوری تپیدم پشت ابوالفضل و قایم شده بودم که به فکرم رسید:

«چرا همچی کردی؟ اونا ابوالفضل رو کجا می‌شناسن؟»

اما دیگر دیر شده بود و اگر در می‌آمدم و مرا می‌دیدند، بدتر بود. وقتی از جلوی ابوالفضل گذشتند، دختره داشت می‌گفت:

«آخه صیغه یعنی چه آقا جون؟»

و صاحب‌منصب گفت:

«همه‌ش واسه دو ساعته دختر جون. همین قدر که باهاش بری مهمونی...»

«آهان گیرش آوردم. بیا ببین چه گنده‌س!»

ابوالفضل نگذاشت باقی حرف صاحب‌منصب را بشنوم. یعنی از چه حرف می‌زدند؟ یعنی قرار بود دختره صیغه بابام بشود؟ برای چه؟... آها... آها... فهمیدم. نگاهی به قوطی کبریت انداختم که خالی بود. اما دیگر حوصله نداشتم دستش بندازم. برگشتم خانه.

در باز بود و در تاریکی دالان شنیدم که عمو، می‌گفت:

«عجب! خیلی یه‌ها! عجب! دختر نایب سرهنگ...»

صدای پای من حرفش را بُرید. نزدیک که شدم، رییس کمیسری را هم دیدم. بی‌خودی سلامی بهشان کردم و یک راست رفتم توی اتاق خودمان. خواهر بزرگم رفته بود. مادرم توی مطبخ می‌پلکید. و باز دود و دمِ حمام راه افتاده بود. خیلی خسته بودم. حتی حوصله نداشتم منتظر شام بمانم. رختم را کندم و تپیدم زیر کرسی. بوی دود ته دماغم را می‌خاراند و توی فکر ابوالفضل بودم و قوطی کبریت خالی‌اش و کشفی که کرده بودم، که شنیدم عمو گفت:

«آهای جاری! بلا از بغل گوشت گذشت‌ها! نزدیک بود سر پیری هوو سرت

بی‌آریم.»

عمو مادرم را جاری صدا می‌کرد. عین زن عمو. و صدای مادرم را شنیدم که

گفت:

«این دختره رو میگی میز عمو؟ خدا به دورا نوک کفشش زمین بود پاشنه‌اش آسمون.»

و عمو گفت:

«جاری! تخته‌های رو حوضی را نمی‌ذارین؟ سرد شده‌ها!»

فردا صبح که رفتم سر حوض وضو بگیرم، دیدم درِ اتاق بابام قفل است. ماهی‌ها هنوز ته حوض خوابیده بودند. اما پولک‌های رنگی توی پاشوره ریخته بود. گله به گله و تک و تک. یک جای سنگِ حوض هم خونی بود. فهمیدم که لابد باز بابام رفته سفر. هر وقت می‌رفت قم یا قزوین، درِ اتاقش را قفل می‌کرد. و هر شب که خانه نبود، گریه‌ها تلافیِ مرا سرِ ماهی‌هایش در می‌آوردند. وقتی برگشتم توی اتاق، از مادرم پرسیدم:

«حاجی آقا کجا رفته؟»

«نمی‌دونم ننه، کله سحر رفت! عمو تو می‌گفت می‌خاد بره قم.»

و چایی که می‌خوردیم، برای هر دوی ما گفت که دیشب کفترهای اصغر آقا را کروپی دزد بُرده. که ای داد و بی‌داد! به دُو رفتم سرِ پشت بام. حالا که بابام رفته بود سفر و دیگر مانعی برای رفت آمد با اصغر آقا نداشتم! همچه اوقاتم تلخ بود که نگور. هوا ابری بود و همان سوز تند می‌آمد. لانه‌ها همه خالی بود و هیچ صدایی از بام همسایه بلند نمی‌شد و فضله کفترها گله به گله سفیدی می‌زد.



خواهرم و عنکبوت

اولین بار هفته پیش دیدمش. عصری بود و شوهر خواهرم آمده بود احوال پرس. من که رفتم برایش چای ببرم، چشمم افتاد بهش. سیاه و بزرگ و بدترکیب. و چه درشت! حتی گرک‌هایش را هم می‌شد دید. از همان فاصله. گوشه بالای درگاه، پشت شیشه، یک تار پت و پهن تنیده بود که همه سه گوش درگاه را گرفته بود. و هشت تا گوله سیاه و کوچک به این ور و آن ورش آویزان بود. حیوانکی مگس‌ها. تا شوهر خواهرم قند بردارد، سیاهی‌ها را از نو شمردم. درست هشت تا بود. یعنی چه طور شده بود که عنکبوت به این بزرگی را ندیده بودم؟ من که حساب ریزترین سوراخ مورچه‌ها را داشتم... و حساب زایمان تمام موش‌ها را... البته تعجبی نداشت که مادرم ندیده باشدش. با همه وسواسی که در رفت و روب داشت. این یک ماهه آخر مدام یک پایش توی مطبخ بود، آن دیگرش پای تخت خواهرم. بکن نکن‌های بابا هم که سر جایش بود با رفت و آمدهایش. بعد جوری هم بود که هیچ کس حق نداشت دست به تخت خواهرم بزند. اولین بار بود که تخت توی خانه ما می‌آمد. شوهرش از خانه خودش آورده بود. تخت را گذاشته بودیم کنار پنجره و خواهرم مدام رویش خوابیده بود. یعنی نخوابیده بود. افتاده بود. اول‌ها خودش را به گمانم لوس می‌کرد. چون گاهی توی حیاط هم قدم می‌زد. تا سر حوض هم می‌رفت که دست و رو آب بکشد. ولی تا شوهرش در می‌زد، می‌دوید می‌خوابید. یعنی نمی‌دوید. تندی می‌رفت و دراز می‌کشید. و حالا دیگر یک ماه بود که زمین‌گیر شده بود. یعنی من از لگن زیر تختش می‌گویم که گاهی خودم باید خالیش می‌کردم. و

عجب بویی می داد.

سینی چای را که برگرداندم، رفتم خط کشم را از روی طبقه بندی کتاب‌ها برداشتم و برگشتم سراغش. خواهرم باز شروع کرده بود به ناله و نفرین که رسیدم. یک پا را گذاشتم لبه تخت و یک دست به دیوار، و داشتم با دست دیگرم خط کش را از پهنا برای بساط عنکبوت نشانه می گرفتم که فریاد شوهر خواهرم در آمد:

«پیرمرد! مگه نمی دونی همه استخوناش درد می کنه؟»

گرچه تخت زیر پایم جرقی صدا کرد، اما می دانستم که تخت به این آسانی‌ها شکستنی نیست و آزاری به خواهرم نمی رسانم. با این حال چیزی نگفتم و نگاهی به خواهرم انداختم که درد توی صورتش بود. خودش چیزی نگفت، فقط چشم‌هایش را بست و گردنش را کشید و پره‌های دماغش باز شد. و پیشانی‌اش پر از چروک شد. که من خجالت کشیدم. و آمدم پایین. خط کش توی دستم سنگینی می کرد که صدای خودم را شنیدم:

«آخه می خواستم این کثافتو بگشتم.»

خواهرم چشم‌هایش را باز کرد و پرسید:
«چرا؟»

«چرا نداره خواهر. مادر میگه عنکبوت شگون نداره. بعدشم مگه نمی بینی چند تا از مگسارو گرفته؟»
شوهرش گفت:

«تقصیر خود مگساست پیرمرد. که تو هر سوراخی سر می کنی. اون که درِ خونه خودش نشسه...»

یعنی به من سرکوفت می زد؟ من اصلاً با این شوهر خواهر میانه خوبی نداشتم. از همان سر بند عروسی‌شان. شب عروسی خواهرم را می گویم. عروسی را آن قدر دیر راه انداختند و خانه داماد آن قدر خر تو خر بود و آن قدر راهرو و ایوان و پلکان داشت که من دیگر حالش را نداشتم. اصلاً دست‌هایم داشت می افتاد. تمام راه آینه را روی پشت نگه داشتن، از خود بزرگ‌ها هم بر نمی آید. و توی ایوان خانه‌شان که رسیدیم، نمی دانم چه طور شد که من افتادم پایین. به نظرم نگاهم به انگورها بود که از چفته آویزان بود. که یک مرتبه دیدم وسط گلدان نارنجم. آینه شکست. اما دست‌ها و صورتم خونین و مالین شد. و من نمی دانستم باید گریه بکنم یا نه، که شوهر خواهرم رسید. یعنی داماد. و نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

«پیرمرد چرت می زدی؟»

که من زدم زیر گریه. از همین سر بند پیرمرد گفتنش. و تازه تنها من نبودم. هیچ

کس با او میانه خوبی نداشت. و سر سفره، هر روز بهش بدو بی‌راه می‌گفتند که تا زنش ساق و سالم بود، نگهش داشته و حالا که علیل شده او را آورده خانه پدری انداخته و رفته؛... این بود که من هم نه گذاشتم و نه برداشتم و گفتم:

«خونه خودش کدوم گوری بود؟ این کثافت خودشو تو خونه ما جا کرده.»

«عبّاس جون! منم همین کار را کردم.»

«تو خواهر؟...»

و درماندم که دیگر چه بگویم. یعنی چه؟ چرا خواهرم خودش را با عنکبوت مقایسه می‌کرد؟ و همچو که این سؤال را از خودم کردم، فهمیدم که دارد به شوهرش سرکوفت می‌زند. این بود که دیدم دیگر جای من نیست. استکان خالی را از جلوی شوهرش برداشتم و آمدم بیرون. بعد هم قلیان برایش بُردم و دیدم که خواهرم را رام کرده بود و داشت گرم و نرم برایش قصه حاج آقایی را می‌گفت که همسایه‌شان است و تازگی عضو اتاق تجارت شده و باید هر روز کراوات ببندد و چون خودش بلد نیست، پریروز کله سحر فرستاده بود دنبال او که برود کراواتش را ببندد و بعد صبحانه آورده بوده‌اند و حالا دیگر خدا ساخته و کار هر روز او در آمده و اگر زنش نیست که صبحانه‌اش را درست کند و از این حرف‌ها،... که دیدم حوصله‌اش را ندارم. از این قصه‌های بی‌مزه همیشه داشت. به نظرم این قصه‌ها را می‌ساخت که سر خواهرم را گرم کند. آخر عادتشان شده بود. اول حرف و سخن و دعوا داشتند و بعد آشتی می‌کردند و یک دو ساعتی پیچ‌پیچ بود. بعد شوهر خواهرم می‌رفت. هفته‌ای هفت روز. عصرها که من از مدرسه برمی‌گشتم. اما نه بابام، نه مادرم، هیچ کدام به او رو نشان نمی‌دادند. یا من در را به رویش باز می‌کردم، یا خواهر کوچکم. و خدمت هم که با من بود. و هر روز هم از همین قصه‌ها،... این بود که گفتم بروم پی‌کارم. از در که می‌آمدم بیرون، در دلم خط و نشانی برای عنکبوت کشیدم:

«پدر سوخته کثافت! برو دعا به جان خواهرم کن!»

و رفتم سراغ درسم.

همان روزها امتحان حساب داشتیم. که من چیزی ازش سرم نمی‌شد. به خصوص که با معلم حساب هم در افتاده بودم. و ثلث دوّم ردّم کرده بود. یعنی یک روز من داشتم دفترچه فیلم را سر کلاس مرتب می‌کردم که آمد. دفتر را برداشت و از پنجره پرت کرد بیرون. خودش تازه کلاهی شده بود و می‌دانست که بابای من ملاً است. و هی پاپی‌ام می‌شد و بعد هم سر بند عمّامه بگیری، هی پاپی‌آخوندها می‌شد. و هی بدو بی‌راه می‌گفت. حتی رعایت معلم شرعیاتمان را نمی‌کرد که هر چه بود همکار خود او بود و با عمّامه می‌آمد مدرسه و توی کلاس هم که

می آمد، عمّامه اش سرش بود. امّا همچو که پشت میز می نشست، عمّامه اش را برمی داشت و می گذاشت روی میز و عباش را هم تا می کرد می گذاشت رویش. و زنگ را که می زدند، عبا را تکان می داد. گچ را از آن می گرفت و می انداخت دوشش؛ عمّامه را هم می گذاشت سرش و بلند می شد. اوایل کار، خود ما هم خیلی مسخرگی می کردیم که:

«آشیخ عمّامه ت افتاد.»

و از این حرف‌ها؛... امّا بعد دیگر کاری به کارش نداشتیم. ولی مگر این معلّم حساب ول می کرد؟ همین جور بدو بی راه می گفت. تا عاقبت یک روز که ادای ریش شانه کردنِ آخوندها را در می آورد، من بلند شدم و صاف تو رویش گفتم:

«مگه آخوندها مال بابای دیووث را خورده اند؟»

و از کلاس در رفتم بیرون. یعنی این «دیووث» را هم از بابام یاد گرفته بودم. اصلاً هم نمی دانستم یعنی چه. مثل زندیق و خیلی چیزهای دیگر. امّا می دانستم که وقتی بابام خیلی کلافه است، این حرف‌ها از دهنش در می آید. بعد از آن هم اصلاً سر کلاس حساب نرفتم. خوب معلوم بود دیگر. رفوزگی روی شاخم بود. امّا خوبیش این بود که امتحانِ آخرِ سال، نهایی بود و مدیر مدرسه هم معرفی ام کرده بود. احترام بابام را داشت. وگرنه حتماً رفوزگی روی شاخم بود. امتحان‌های دیگر را خوب داده بودم، یا می دادم. امّا این حساب. به خصوص مرابحه و تقسیم به نسبت. کتابش را که باز می کردم، مثل این که یکی چوبم می زد. امّا چاره چه بود؟ همان پای طبقه بندی کتاب‌ها و ارغتم و کتاب را باز کردم:

«اگر در یک انبار، ۲۰ عدل پنبه باشد و حجم هر عدلی...»

ولی مگر خیالِ آن عنکبوت سیاه بزرگ دست از سرم برمی داشت؟ حتم داشتم که اگر خواهرم این یک ماهه مدام روی آن تخت نیفتاده بود، تا به حال گیرش آورده بودم. ولی حیف. راستی بینم نکند خواهرم بهش دل بسته باشد؟ آخر مگر می شود تمام روز روی تخت خوابید؟ با آن دردی که او می برد. یعنی من از صدای تاله اش می گویم که گاهی شب‌ها مرا هم بیدار می کرد. و بعد از پچ پچ مادرم، که قربان صدقه اش می رفت تا فلان دوا را بخورد. یک سینی دوا زیر تخت بود؛... یا مگر همه اش می تواند کتاب دعا بخواند؟ با آن سوادش می تواند کتاب دعا بخواند؟ با آن سوادش که «سبحان» و «مَنان» را از من می پرسید. لابد گاه گذاری هم چشم به این عنکبوت می دوزد و رفت و آمدش را تماشا می کند و شکار کردنش را و تاب خوردنش را. یعنی من خودم را می گویم، مگر می شود یک ساعت تمام روی نیمکت نشست و بی حرکت چشم به تخته دوخت یا به دهن معلّم؟ آدم هزار فکر و خیالات

دارد. آن وقت یک ماه ازگار روی تخت افتادن و هیچ کاری نکردن! یعنی قادر نبودن. ولی یک کمی که فکر کردم، دیدم این جوری دارم خودم را از دست کینهٔ عنکبوت خلاص می‌کنم. بر فرض هم که خواهرم با این عنکبوت مشغولیتی پیدا کرده باشد، تازه به من چه؟ عنکبوت، عنکبوت است دیگر. خواهرم از خیلی چیزهای دیگر ممکن است خوشش بیاید. مثلاً از این شوهر. که پنج شش سال خانه‌اش بوده و همه‌اش مریض بوده و بچه‌دار هم نشده و چند بار هم کارش به مریض‌خانه کشیده. مگر من از این شوهر خواهرم خوشم می‌آید؟ درست است که من از مگس هم بدم می‌آید، اما حاضر نیستم حتی یک مگس، در تمام عالم، به دام هیچ عنکبوتی بیفتد. خیلی هم اتفاق افتاده که بعد از ظهرهای گرم تابستان، به عنوان بازی بی صدا - که مبادا بابام از خواب بپرد - مگس گرفته‌ام و بُرده‌ام دمِ سوراخ مورچه‌ها انداخته‌ام. اما هر وقت یکی از همین مگس‌ها را گرفتار تار عنکبوتی دیده‌ام، فوراً آزادش که کرده‌ام هیچ، بلکه خود عنکبوت را هم با تار و سوراخ لانه‌اش، همه را درب و داغان کرده‌ام. اما عیب قضیه این جا است که مگس‌ها را با تار عنکبوت هم که نجات می‌دهی، دیگر به دردخور نیستند. نمی‌دانم چرا. حتماً به همین دلیل است که من اصلاً از عنکبوت بدم می‌آید. مگس وقتی گرفتار می‌شود، یک جور وز وز خفه دارد. مثل این که صدا از ته گلویش در می‌آید. فرقی هم نمی‌کند. چه گرفتار مورچه‌ها، چه گرفتار انگشت‌های کسی مثل من که پاهایش را می‌چسبم و می‌گذارم بی خودی بال بزند. اما وقتی گرفتار تار عنکبوت است، مثل این که صدایش باز هم خفه‌تر می‌شود. انگار عنکبوت‌ها دم دهان مگس را هم می‌بندند که نتواند کمک بخواهد. یا بیخ حلقش را می‌گیرند... من چه می‌دانم. بعد هم اگر بخواهی مگس گیر مورچه‌ها بیفتد، باید دست‌کم یک بالش را بگنی تا نپرد. یا یک چوب جارو توی کونش فرو کنی که اگر هم بخواهد بپرد، نتواند. اما با تار عنکبوت این جوری نیست. مگس دارد ساق و سالم روی هوا می‌پرد، که یک مرتبه گیر می‌کند به تار عنکبوت. عین یک توپ کوچولو که می‌خورد به تور والیبال. لابد چشمش نمی‌بیند، یا گیج است و سر به هوا. ولی مگر می‌شود تار عنکبوت را دید؟ از بس نازک است. خود من هم گاهی نمی‌بینم. آن وقت تا بیاید دست و پا کند که عنکبوت مثل اجل معلق رسیده. بدیش این است که مگس‌ها اول قضیه را جدی نمی‌گیرند. دقت کرده‌ام. حتی صدایشان هم در نمی‌آید. یک خرده این ور و آن ور می‌شوند و همچو که یکی از بال‌هاشان، یا دو سه تا از پاهایشان گیر کرد و عنکبوت رسید، آن وقت صدایشان در می‌آید. اگر زودتر صدایشان در بیاید، شاید آدمی مثل من پیدا بشود و به دادشان برسد. ولی عیب کار این جا است که مگس‌ها وقتی صدایشان در می‌آید که کار از کار گذشته است...

همین جاها بودم و کتاب صفحه ۳۲ بود که حس کردم مادرم بالای سرم ایستاده. همیشه بی سر و صدا می آمد و می رفت. اگر حواست جمع نبود، می توانستی بگویی همیشه همه جای خانه هست.

«ننه! چه کار می کنی؟»

«درس حاضر می کنم. این حساب لعنتی هم پدر مارو در آورد.»

«نگو ننه. عیبه! خدا سایه شو از سرت کم نکنه. هر چه رو که بزرگ ترها گفتن که تو نباید بگی. پاشو جانم برو نون بگیر. شامتون دیر میشه.»
کتاب را انداختم روی طبقه بندی کتاب‌ها و راه افتادم. داشتم کفشم را می پوشیدم که مادرم گفت:

«ننه یک کاری ازت بخوام، برام می کنی؟»

من فقط نگاهش کردم. مادرم رویش را برگرداند و رفت به طرف طاقچه، تا لامپا را روشن کند. با من این جور ی‌ها حرف نمی زد. من در خانه یا باید کاری را می کردم، یا نمی کردم. سؤال و تردید در کار نبود. درست است که گاهی نک و نال می کردم، اما بیش تر از آردهای بابام که با تشدد بود و سخت بود. نه از کاری که مادرم می خواست. این بود که ساکت ماندم. مادرم کبریت را کشید و چراغ را روشن کرد و لوله اش را که می گذاشت، گفت:

«فردا ظهر که برمی گردی، سر راهت یک نوک پا میری در دگون اوس اصغر ریخته گر، یک مشت سرب بهت میده میآری خونه...»

دیدم که اشک توی چشم‌هایش بود. گفتم:

«آخه مادر، من فردا امتحان دارم.»

«خوب چه عیبی داره ننه؟ واسه ناهار که نیگرتون نمی دارن. من واسه خاطر خواهرت میگم.»

«خواهرم؟»

«آره ننه. مگه نمی بینی چه دردی می بره؟!»

«آخه سرب چه دخلی به ناخوشی خواهرم داره؟»

«دیگه اصول دین نپرس ننه. نونوایی شلوغ میشه. بدو که سر چراغ معطل نشی.»
که یک مرتبه ناله خواهرم از اتاق بالا بلند شد. از آن ناله‌ها که آدم را از خواب می پراند. که دیدم هیچ حالش را ندارم. مغز استخوان آدم تیر می کشید. این بود که دیگر پاپی مادرم و سرب نشدم و راه افتادم. از در که بیرون می رفتم، با شاگرد دواخانه رو به رو شدم که هر روز غروب می آمد به خواهرم آمپول بزند.

فردا ظهر که از امتحان برمی‌گشتم، چنان گه مرغی بودم که نگو. به گمانم گندش را در آورده بودم. با آن مرابحه و تقسیم به نسبت. سؤال امتحان نه از عدل پنبه بود، نه از حجم انبار. از مقدار آبی بود که لازم است در یک «آبشخور» باشد تا قاطرهای هنگ سیراب بشوند. اگر هر قاطری فلان قدر آب بخورد و تعداد قاطرها و از این مزخرفات؛... و مهم‌تر این که خود «آبشخور» را نمی‌دانستم یعنی چه. به نظر همه مان کثافت‌کاری کردیم. این بود که سر راه، نه حال دعوا کردن با بچه‌های غریبه را داشتم، نه حوصله ناخنک زدن به بساط میوه‌فروش سر خیابان را که تازه انگور یا قوتی نوبرانه آورده بود. گذشته از این که راهم را باید عوض می‌کردم. از پس کوچه‌های بازارچه معیر انداختم زیر گذر و دم در ریخته‌گری که رسیدم، تازه دست کشیده بودند و داشتند پادوی دگان را می‌فرستادند سراغ نان و ماست و کباب. برای نهار. سلام کردم و از روی ردیف قالب‌ها رد شدم و رفتم به طرف استاد اصغر. می‌شناختمش. یکی از مریدهای بابام بود. نه روضه‌اش ترک می‌شد، نه مسجدش. اصلاً شب‌های روضه مأمور سماور بود. تو منقل، چنان گته‌ای برای قوری‌ها می‌بست که آدم حظ می‌کرد. گل آتش، عین گل انار. و اگر بگویی یک ذره بو یا دودا ابداً! جنس دگانش هم باب گذران روزانه خانه ما نبود که مثل عطار و بقال و قصاب، بابام هر روز مرا بفرستد سراغش، به نسبه آوردن و گاهی پول دستی گرفتن. حاضر بودم بروم از معلم حساب عذرخواهی بکنم و این یک کار را نکنم. ولی مگر بابام سرش می‌شد؟ یک داد می‌زد سرم و آردش را می‌داد و تا می‌آمدی فیش و فوش کنی که خجالت می‌کشی و از این حرف‌ها،... فریادش در می‌آمد که:

«گره خر خیال می‌کنه باج ازشون می‌گیرم!»

به هر صورت اولین بار بود که به دگان ریخته‌گری می‌رفتم. استاد اصغر جواب سلامم را که داد، گفت:

«ظرفی چیزی با خودت نیاوردی؟»

گفتم نه. این بود که یکی از شاگردها را صدا کرد که رفت از توی پستویک سطل حلبی نصفه آورد. دسته‌اش سیمی بود. خود استاد اصغر با یک بیل دسته کوتاه زد زیر تلنبار خرده فلزی که گوشه دگان ریخته بود و همین جور که او سطل را پُر می‌کرد، من متوجه ردیف قالب‌های وسط دگان بودم که برق چک‌های فلزی روی ماسه آنها خیلی نو بود و اطراف چک، نم ماسه پُریده بود و در گرمای دگان بویی بود که ته گلوی آدم را می‌سوزاند و دهن را گس می‌کرد. سطل که پُر شد، استاد اصغر برش داشت و داد دست من و گفت:

«به سلامت، یادت باشه سطلو برگردانی.»

و من سطل را همین جوری گرفتم. بی‌هوا. که یک مرتبه سطل افتاد. من چه می‌دانستم آن قدر سنگین است. و کعب سطل خورد روی پنجه پای راستم. و دردی آمد که نگو. دو سه تا از شاگردهای دکان قشقیش خندیدند. و من همچو کلافه شدم که اگر سر زنگ تعطیل مدرسه بود، دک و پوزشان را خرد کرده بودم. استاد اصغر سطل را برداشت و خُرده فلزها را دو مرتبه تویش ریخت و گذاشتش دم پای من و گفت: «عیبی که نکردی؟ اینو می‌گن سرب. مواظب باش بابا. سنگینه.»

و من از زور خجالت، خدا حافظی نکرده، راه افتادم. و راستی چه سنگین بود. یک خروار. یک خروار که نه. ولی سنگین‌ترین وزنی بود که تا آن وقت بلند کرده بودم. به نظرم در حدود وزنه‌ای بود که روزهای جمعه داش مشدی‌ها توی میدان اعدام سرش شرط می‌بستند و زور می‌زدند و سر دست بلند می‌کردند و رگ‌های گردنشان ور می‌آمد و خودگردنشان می‌شد عین کُنده درخت. و گره بازوها، عین یک مشت زیر پوست. یک بیست قدمی که از دکان دور شدم، دیدم نمی‌شود. یک دستی نمی‌شود. کیفم زیر بغلم بود. پنجه پام چنان درد می‌کرد که نگو. سطل را گذاشتم زمین. پنجه‌ام را از روی گیوه مالیدم و حالم که سر جا آمد، کیف را گذاشتم روی خُرده سرب‌ها و سطل را دو دوستی برداشتم. و راه افتادم. سطل میان دو پا و به زحمت. یعنی آن جوری که نمی‌شد تند رفت. سطل لنگر برمی‌داشت و به پاهایم می‌خورد. هر بیست قدم یک بار سطل را زمین می‌گذاشتم و نفس تازه می‌کردم و انگشت‌هایم را که از باریکی سیم دسته سطل داشت می‌برید، می‌مالیدم و به سمت خانه می‌رفتم. ولی هیچ کدام این‌ها مهم نبود. همه راه، تنها فکرم این بود که چه رابطه‌ای هست میان این همه سرب و ناخوشی خواهرم. «یک مشت سرب» را که مادرم گفته بود، من خیال کرده بودم توی جیب هم می‌شود ریخت یا توی کیف مدرسه. و اصلاً در دکان ریخته‌گری، کسی از من چیزی نپرسید. همچو که سلام کردم، سطل را دادند دستم که آن افتضاح بار آمد. لابد مادرم به پدرم گفته بود. و پدرم قبل از این که برود قم، دیشب یا همان روز صبح، وقت نماز، به استاد اصغر سپرده بود و همه کارها رو به راه شده بود.

این‌ها را می‌فهمیدم و همین بود که صدام در نیامد. و بعد هم اگر سطل این جور روی پام نیفتاده بود و جلوی روی پادوهای ریخته‌گری گندش را در نیآورده بودم، می‌شد قضیه را ندیده گرفت. ولی حالا مگر می‌شد؟ اصلاً چرا این همه سرب باید به خانه ما برود؟ شنیده بودم که گوله تفنگ از سرب است. ولی ما هیچ وقت با تفنگ سروکار نداشتیم. آه‌ها! شاید قرار بود از آن وزنه‌هایی که پهلوان‌ها،... که خنده‌ام گرفت و سطل را گذاشتم زمین:

«بچه! تو که هی گندشو در می‌آری. اون گندِ امتحان، اونم افتضاح جلو روی پادوها و حالام... خیال کرده‌ای اگه خواهرت وزنه‌ور داره حالش جا می‌آد؟...»
 مسأله اصلی این بود که می‌دانستم باید رابطه‌ای باشد میان این سرب سنگین و لعنتی و ناخوشی خواهرم. که یک مرتبه یادم افتاد. بله. خودش است.
 «شُلب داخ می‌سالن... شُلب داخ می‌سالن...» این را پریروز که صنم بر از در می‌رفت بیرون، هی با خودش می‌گفت و می‌خندید. من آن وقت نفهمیده بودم. حالا می‌فهمیدم. صنم بر، زنکه لمسی بود - گدا مانند - که هفته‌ای یک روز می‌آمد خانه ما؛ ناهار می‌خورد و می‌رفت. یک طرف بدنش را روی زمین می‌کشید و به طرف دیگر، توبره‌ای به دوش داشت که هر چه گیرش می‌آمد، می‌ریخت آن تو. عیبش این بود که آب دهانش بدجوری می‌رفت و پیش سینه‌اش همیشه عین یک تگه چرم بود و زبانش که دیگر چه بگویم! ساده‌ترین مطالب را به صورت معما در می‌آورد. چون هیچ یک از حروف را درست ادا نمی‌کرد. دهنش یک وری بود و مدام پُر از آب بود و اصلاً نمی‌شد بفهمی چه می‌گوید. ولی من حالا می‌فهمیدم. و راستش اوقاتم حسابی تلخ شد. حتی صنم بر بداند که توی خانه ما چه خبر است و من ندانم. این بود که به ادای پدرم - باشارت و شورت - وارد خانه شدم و سطل سرب را همان کنار حوض دَرَقی زدم زمین. و کُتم را در آوردم و گیوه‌ها و جوراب‌ها را. و پام را تپاندم توی حوض. که اول انگشت‌ها تیر کشید، بعد داغ شد و همین جور که توی آب خنک می‌مالیدمش، داشت آرام می‌شد و ماهی‌ها با ترس و لرز، تا نزدیکی‌های پام می‌آمدند و بعد یک هو در می‌رفتند. من همان جور که متوجه آن‌ها بودم، مواظب انگشت‌های پام هم بودم که پوست روی انگشت بزرگه، با دو تا از بغل دستی‌هاش، کنده شده بود و ورم کرده بود. و دست که می‌مالیدی می‌سوخت.

«خدا مرگم بده. چه بلایی سر خودت آوردی؟»

«برین بابا! شمام با این قربون صدقه‌های الکی تون! اصلاً بینم این یه مشت

سربه؟»

مادرم نشست لب حوض و پام را معاینه کرد و خنده کنان گفت:

«ننه. تو که کولی نبودی. این اداها مال دختراس. خیال کردی زخم شمشیره؟»

«آخه من می‌خام بدونم این همه سرب به چه دردی می‌خوره؟»

«می‌فهمی ننه! می‌فهمی. خدا تنت رو از آتیش دوزخ محافظت کنه. حالا پاشو.

ناهارت بخ می‌کنه.»

و رفت هوله خودش را آورد و نشست که پای مرا خشک کند. باز دیدم که

چشمش پر از اشک است. اصلاً همیشه همین جور بود که نمی‌شد با مادر دعوا

کرد، یا از دستش عصبانی شد. این بود که جورابم را پوشیدم و دو مشت آب به صورتم. و رفتم تو. سر سفره حسابی شلوغ بود. خاله مادرم بود با دو تا از خواهر بزرگ‌هام. و زن دیگری که من نمی‌شناختمش. همه ابزار صورتش پایین افتاده بود. چانه و نوک دماغ که جای خود را داشت. لپ‌هاش و زیر چشم‌هاش و لب‌ها هم. سلام کردم و نشستم. بشقابم پیدا بود که پُر و پیمان‌تر از هر روز است. عدس پلو با کشمش و خرما. و چه ته دیگی! کشمش‌ها تویش سوخته، یا پف کرده و روغن چکان. حتماً هیچ کس بهتر از مادرم ته دیگ درست نمی‌کرد. و من سرم به خوردن گرم بود که شنیدم:

«همچه چنگ انداخته وسط جونش عین عنکبوت.»

«خوب خامباجی بی خودی که نگفته‌ن سلاطون.»

این را خاله مادرم برای زن ناشناس گفت. نفهمیدم سلاطون یعنی چه. اما گوشم تیز شده بود که زن ناشناس لقمه‌اش را که فرو داد، گفت:

«پس چی عمقزی؟ داغ کردن رو واسه همین وقتا گذاشته‌ن دیگه.»

سرم را که به وحشت بلند کردم، مادرم داشت به زن ناشناس علم و اشاره می‌کرد که یعنی من چیزی سر در نیآورم. و خاله مادرم برای این که حرف را برگردانیده باشد، گفت:

«خدا بی‌آمرزه مادرمو. می‌گفت آتیش جهنم به تن آدم حروم میشه.»

که من دیگر طاقت نیآوردم. دویدم بالا. سراغ خواهرم که روی تخت نشسته بود و داشت آب جوجه‌اش را قاشق قاشق می‌خورد. و نگاهش به عنکبوت گوشه درگاه بود. نشستم پای تختش و همان جور که حق حق می‌کردم، فریادم در آمد:

«چه بلایی می‌خوان سرت بی‌آرن خواهر؟ من نمیذارم خواهر، من نمیذارم...»

که مادرم رسید، دستش روی سرم بود که گفت:

«پسرجون تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای. خودش خواسته ننه. مگه نه دخترجون؟»

که خواهرم قاشق را انداخت توی سینی و فریاد کشید:

«خدایا چرا مرگ منو نمی‌رسونی؟! چرا؟!»

و همین جور فریاد می‌کشید که از خانه گریختم. یادم نیست عصر چه امتحانی داشتیم، اما یادم است که پس از تعطیل مدرسه، سر یک فیلم «بوک جونس»، با حسن لَش دعوا شد. و چنان با کله‌ام زدم توی سینه‌اش که کله‌اش از عقب خورد به کاج مدرسه. و تا آمدم در بروم که دیدم معلم حسابمان سر راهم سبز شده. نرسیده به در مدرسه. خواستم خودم را به کوچه علی‌چپ بزنم و بروم پی‌کارم، که با دوتا شلنگ خودش را رساند و پس گردنم را گرفت:

«که حالا قلدرم شدی پدر سوخته؟ هان؟ حالا نشونت میدم.»
 «هر گهی دلت می‌خواد بخورا»
 «ده پدر سوخته پُروا!»

و دَرَق زد پس گردنم. به نظرم بدجوری زد. چون سرم گیج رفت. دستم را بُردم پس گردنم و چشم‌هام را بستم. و سرم را یک خُرده تکان دادم تا داغی پس گردنم بیرون زد و دستم گرم شد. آن وقت دیدم که سرم گیج نمی‌رود. چشم‌هام را که باز کردم، دیدم ناظم هم پهلویش ایستاده و با ترکه به شلوارش می‌زند. ناظم باهام خُرده حسابی نداشت. اما معلّم حساب که داشت. و همین بس بود. و اصلاً بدیش این بود که مدیر مدرسه عصرها نمی‌آمد، یا زودتر از زنگ آخر می‌رفت. یک دم به نظرم رسید که تف بیندازم توی صورت معلّم حساب. بالای سیاهی که رنگی نبود. اما دیدم جلوی ناظم نمی‌شود. خیلی تمیز بود و همیشه بوهای خوب می‌داد و قضیّه شلوار کوتاه مرا هم با حُقه‌ای که بهش می‌زدم، فراموش کرده بود. این بود که دو مرتبه چشمم را بستم و دستم را بُردم پس گردنم و دست چپم را گرفتم به دیوار. اما هیچ طوریم نشده بود. فقط همان اوّل سرم گیج رفت. همان طور که چشم‌هایم بسته بود، شنیدم با هم بچ پچی کردند و بعد صدای پای معلّم حساب را شنیدم که دور شد و بعد ناظم گفت:

«چرا حسنو زدی؟»

«می‌خواست دزدی کنه. نداشتم.»

«چه دزدی‌ای؟»

این دیگر جواب نداشت. ما شاگردها رسممان نبود که کارهای خصوصی خودمان را به هر کس بگوییم. به خصوص فیلم بازی را که اصلاً ممنوع بود. این بود که سکوت کردم. و ناظم گفت:

«میومدی به من می‌گفتی پسرا»

و با تشدّد می‌گفت. نه مثل اوّل که نرم بود. و من همچنان ساکت ایستاده بودم.
 «تو دیگر بزرگ شده‌ای پسر. باید بدونی که با معلّم این جور رفتار نمی‌کنن. حالا یک ساعت توقیف می‌کنم، تا خودتو اصلاح کنی. و بدون که دفعه دیگر میدم اخراجت کنن.»

یواش یواش صدایش بلندتر می‌شد. اما همه بچه‌ها رفته بودند. همان وقت که پس گردن من می‌سوخت، یکی یکی آمده بودند و از پشت معلّم حساب و ناظم، دُمشان را لای پا گذاشته بودند و زده بودند به چاک. این بود که خیالم راحت بود. بعد ناظم، با همان شارت و شورت، فراشمان را صدا کرد و مرا سپرد دستش که:

«یک ساعت حبسش می‌کنی. شب جمعه‌ش که خراب شد، دیگه زبون درازی نمی‌کنه.»

ترکه را داد دستش و رفت. فرّاشمان درِ مدرسه را که پشت ناظم بست، آمد ترکه را داد دست من که:

«بذارش روی میز ناظم و بیا کلاس دوّم!»

بدو رفتم و ترکه را گذاشتم و رفتم کلاس دوّم. فرّاشمان داشت نیمکت‌ها را به زور بلند می‌کرد و می‌گذاشت روی میزها، تا کف اتاق را جارو کند. رفتم کمکش. نمی‌دانم چه قدر طول کشید که در آن جا سرو ته نیمکت‌ها را می‌گرفتیم و می‌گذاشتیم روی میزها. تا همه کلاس‌ها برای جارو آماده شد. گفتم:

«می‌خوای برم آب بیارم بپاشم که راحت جارو کنی؟»

نگاهی به من کرد و گفت:

«نه بابا. فردا جمعه‌س. دیگه داره دیرت میشه. می‌ترسم حاج آقا دعوا کنه. بدو دست رو بشور تا بیام درو پشتت ببندم.»

و من دویدم به طرف حوض. بهش نگفتم که بابام همان روز صبح رفته قم. بابام را می‌شناخت. امّا فقط شب‌های احیای ماه رمضان می‌آمد مسجد. و من چه خودم خدمت می‌کردم، چه نمی‌کردم، بهش حسابی می‌رسیدم. چایی دست به دست، زولبیا و بامیه نذری، خرما یا شکر پنیر. راستش یک خدمتی هم به خود من کرده بود. بهش می‌گفتم مشدی یحیی، مثل این که احیای سال پیش بود. موقع نماز بابام، من اقامه می‌گفتم. مجلس که تمام شد، دم در آمد سراغم و کشیدم یک کناری و گفت:

«البته حاج آقا خودش بهتر می‌دونه. امّا حیفه که تو اقامه بگی. این کار بچه بقالاست.»

و راه افتاد که برود. من یک خُرده فکر کردم. بعد دیدم راست می‌گوید. این بود که دویدم دنبالش و پرسیدم:

«راسی مشدی یحیی چه ربطی هست بین اسم تو و شب احیا؟»

نگاهیم کرد و بعد گفت:

«اگر من از این حرفا خبر داشتم که فرّاش مدرسه نمی‌شدم. برو از حاج آقا پرس!» و رفت. و از آن سربند، من دیگه نه اذان گفتم، نه اقامه. و همین شد که بابام خیال می‌کرد مدرسه‌ها بچه‌ها را بی‌دین بار می‌آورند. من لب حوض مدرسه دست و روم را شسته بودم و داشتم همین جور فکر می‌کردم و با آب بازی می‌کردم که صدای درِ مدرسه آمد. یادم رفته بود کجام. این بود که گفتم عجله کنم. امّا تا خواستم پاشم، دیدم پاهام مثل این که کوفت رفته. یک خُرده ران‌هام را مالیدم و وقتی پا شدم دیدم

که پس گردنم هنوز هم یک خُرده می‌سوزد. از درِ مدرسه که بیرون می‌آمدم، مشهدی یحیی گفت:

«با این مرتیکه سر به سر نذار. خودش تازه عمامه‌شو ور داشته، چشم دیدن آقایون رو نداره. از قول منم سلام برسون.»

□

خانه که رسیدم، دیگر غروب شده بود. درِ خانه بسته بود. یعنی بابام باز رفته بود یک جایی. در را خواهر کوچک‌م باز کرد. یک وشگون از لپش گرفتم که:

«گه سگ! چرا انقدر دیر کردی؟»

«خدایا! مادر، باز این عبّاس ذلیل شده اومد.»

و خانه عجب سوت و کور بود. همیشه غروب‌ها این جور بود. از در و دیوار معلوم بود که بابام آن وقتِ روز رفته مسجد. امّا این بار که مسجد نرفته بود. رفته بود قم. وقتی بابام خانه بود، اگر امر و نهی هم نداشت و کسی هم پهلویش نبود و اتاقش هم که خاموش بود، می‌شد حضورش را تشخیص داد. انگار هوای خانه سنگین بود. همه چیز یواش بود و سرجای خودش بود و هیچ چیز را نمی‌شد به هم بزنی. و آن وقت مگر من جرأت می‌کردم سر به سرِ خواهر کوچک‌م بگذارم؟! امّا حالا که او نبود،... یک کله رفتم آشپزخانه.

«سلام مادر، شام چی...؟»

که چشمم به خالهٔ مادرم افتاد که نشسته بود و داشت یک تگه چیز گنده و سنگین و بی‌قواره را پاک می‌کرد. راستش خجالت کشیدم. مادرم روی چهارپایهٔ کوتاهش، پای اجاق، نشسته بود و جواب سلامم را که داد، سرش را برنگرداند. یعنی که داشت گریه می‌کرد. بعد خالهٔ مادرم پاشد آن تگه چیز گنده را گذاشت گوشهٔ مطبخ. پای دیوار. و آن وقت بود که من برقِ سرب را تشخیص دادم. شعله‌های ریز و بی‌دود و کوتاهِ اجاق، روی ورقهٔ زمخت و پست و بلند و کج و کولهٔ سرب، هر کدام انگار بدل به جرقه‌ای می‌شد. و من یک مرتبه یاد خواهرم افتادم. و دویدم بالا. در تاریک روشنِ دمِ غروب، خواهرم دراز به دراز خوابیده بود و پتو تا زیر چانه‌اش بود و چشم‌هاش بسته بود و شوهرش بالای سرش نشسته بود و سرش را در دست‌هایش گرفته بود و پشتش تکان می‌خورد. به صدای پای من، سرش را که برداشت، دیدم صورتش خیس است. یکی دو بار سرش را تکان داد و در جواب سلامم گفت:

«عبّاس جون! دارن خواهرتو از دست ما می‌گیرن...»

و زار زد. عین زار زدنِ پیرمردها، پای منبر. که دیدم طاقتش را ندارم. دویدم آمدم

پایین:

«مادرا آخه چه بلایی سر خواهرم آوردین؟ آخه صنم بر بدونه و من ندونم؟...»
و مثل این که باز گریه‌ام گرفته بود. یعنی هیچ یادم نیست. این را هم از رفتاری که
خاله مادرم باهام کرد، می‌گویم. دست گذاشت روی سرم و گفت:
«قباحت داره پسر جون. تو دیگه حالا بزرگ شده‌ای. آدم با مادرش که این جور
حرف نمی‌زنه.»

و بعد دست مرا گرفت و از مطبخ آورد بیرون و در گوشم گفت که بروم خانه‌شان
و نمی‌دانم فلان چیز را بیاورم. مثل این که گفت «خلهت» یا «خلبت». هر چه بود،
نفهمیدم. خانه‌شان آن ور پاقاپوق بود. و من تعجب می‌کردم که کی بروم و کی
برگردم. اما چاره‌ای نبود. یک کله رفتم. توی راه، همه‌اش فکر عنکبوت بودم و
سلاطون و خواهرم و این که «شلب داخ می‌سالن»...

خانه خاله مادرم، به جای این که چیزی به دستم بدهند و برم گردانند، نگهم
داشتند و شامم دادند و خواباندند. و فردا صبح هم پسر خاله مادرم بزم داشت بُرد
شاه عبدالعظیم و عصر که با هم برگشتیم خانه خودمان، خانه همچنان سوت و کور
بود و هیچ کس خانه نبود. جز خواهر کوچکم و یکی از خواهر بزرگ‌ها. و تا برای
پسر خاله مادرم چای درست کنند، من رفتم اتاق بالا. دیدم نه خبری از خواهرم هست
و نه از تختش. اما همان عنکبوت با تارش و گوله‌های کوچک لاشه مگس‌ها،
همچنان به گوشه درگاه نشسته بود و انگار نه انگار. چنان غیظم گرفت که گیوه‌ام را در
آوردم و پرت کردم به سمتش. و چنان زدم که شیشه بالای در شکست.

منابع و مأخذ:

۱. وداع : «سه تار، جلال آل احمد، انتشارات فردوس، چاپ یکم نوین، سال ۱۳۷۲،
صفحه ۴۷ تا ۵۵»
۲. الگمارک و العکوس : «همان جا، صفحه ۱۶۳ تا ۱۸۵»
۳. گلدسته‌ها و فلک : «پنج داستان، جلال آل احمد، انتشارات فردوس، چاپ یکم
نوین، سال ۱۳۷۱، صفحه ۹ تا ۲۵»
۴. جشن فرخنده : «همان جا، صفحه ۲۵ تا ۴۵»
۵. خواهرم و عنکبوت : «همان جا، صفحه ۴۵ تا ۶۷»



Tales From Five Worlds

Collection of Stories

By

JALAL AL-AHMAD

BOOK ONE

STORIES ON CHILDREN

under the supervision of

SHAMS AL-AHMAD

Compiled and Edited

By

MOSTAFA ZAMANI-NIA

SECOND PRINTING, TEHRAN, 1997

با هم کاری:



نشانی: تهران، خ دانشگاه، کوچه میترا، شماره ۷.
تلفن ۶۴۶۹۹۶۵

ISBN 964-6141-07-2



نشانی: تهران، صندوق پستی شماره ۱۵۶۷-۱۶۷۶۵.
تلفن ۷۰۵۷۳۷

شابک ۹۶۴-۶۱۴۱-۰۷-۲

۳۰۰ تومان